

۱۲۴  
ق-۶

کتاب رصوا

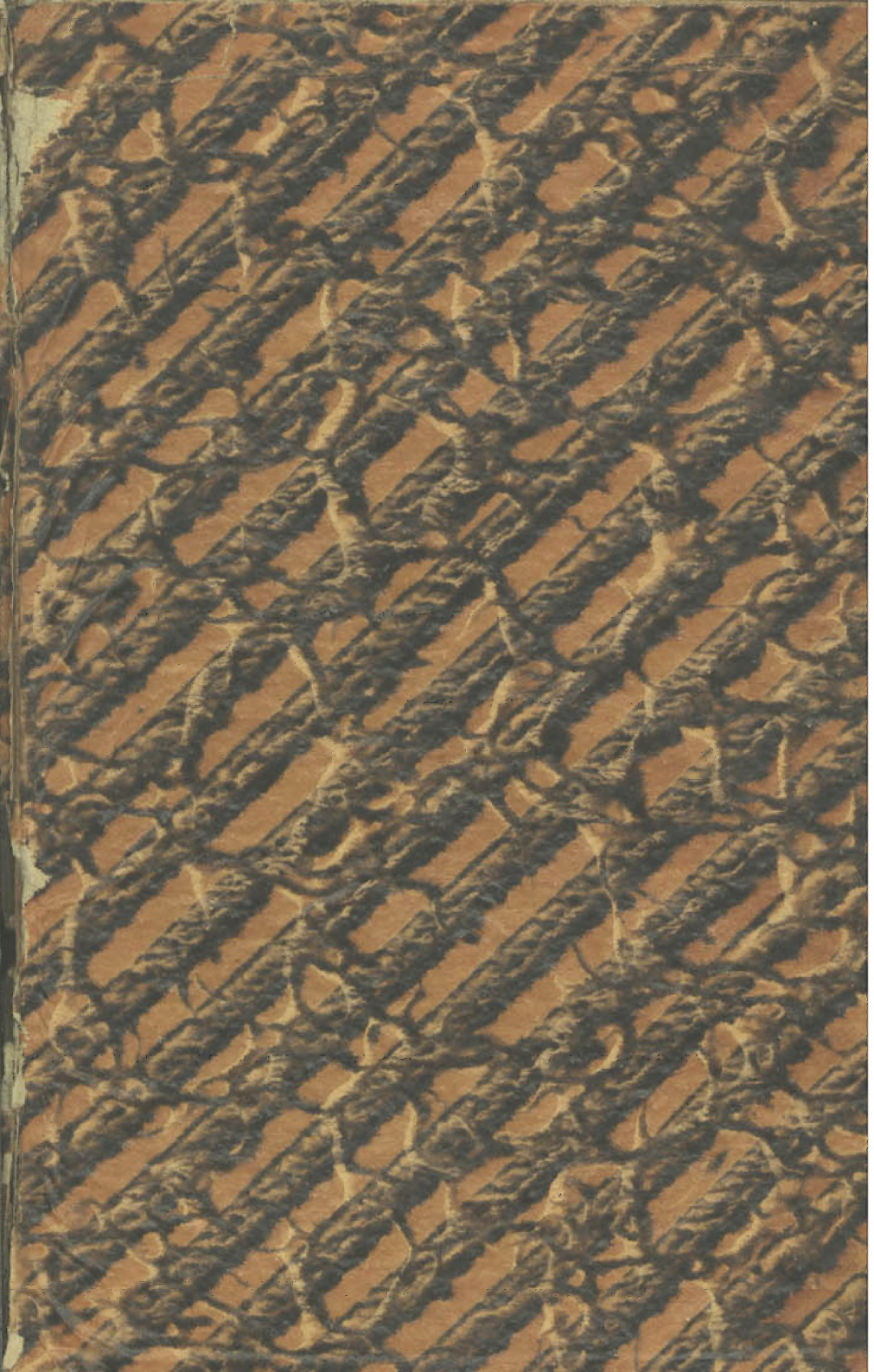
۲۰۰

۱۲۴



کتابخانه، بونه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
دفتر کتابخانه و اسناد  
تهران  
۱۳۰۲

در تفتیش





۷/۵

۱۶۷۲۳/

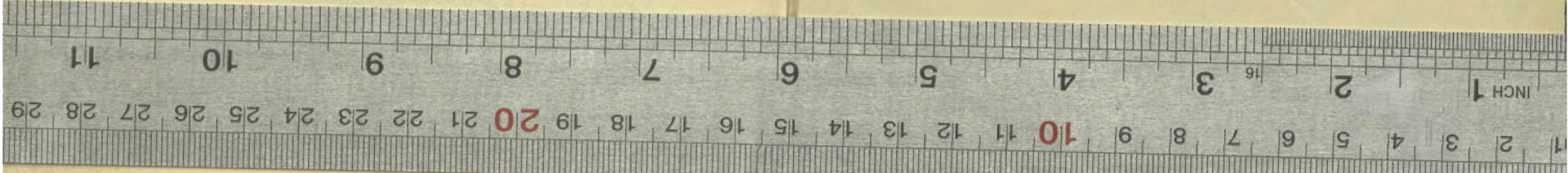


۱۲۴

ق-۴



۱۲۴  
ق-۴





بنام این در مقام

تعالی ذات لم یزل که وحدتش منشأ کثرت است  
و بوصف اندرش مزید حیرت هر تزییر که خواهی  
تقطیل ذات است و چون تشبیه سران محدود صفات  
پس شای حضرتش لا یحیی است و تعدیت نعمتش  
واجب الاینها در هر نفسی شکرها باید و در هر شکر  
نفسها برآید و ان تقد و انعمه الله لا تحصوها

تطعمه

چون نتوان کرد ادا حق شکر <sup>خدا</sup> بنده مسکین چه کند با  
زانکه یکی شکر نغشه هنوز شکر دیگر بایدش آرد بجای  
بماید خوان جویش هم کسی یکسان است و از برین انعام  
فیض بر هر کان قدیم الاحسان درهای عفزان بکفران بندگان  
نبنده و دلت منکران را با بروی مستغفزان به بخشند

تطعمه

ایک از خوان خود و احسان ریزه خوانند منعم و درویش  
نه خشنی را خود کنی نویسد نه کسی را برائی از در خویش  
ماشته طبعی را فرموده تا چهره و سنان کل غازه کند  
و باران ربی را فرستاده تا جسد سبیل نازد نماید بسط

بوستان را بقشرب قدم موکب بهاری بساط است بر  
انداخته و اطفال نو باوه گلستان از اسند سبز و زرق  
خلعت ساخته برکت ریاحین را از ریاح ربی سرخ و سفید  
بخشوده و شاخ نیستان را از سحاب نیسان سرسبز  
دارد دانه خرم بقدرش نخل ذات الکام گشته و در  
بطون نخل شربت مختلف الالوان هستند

تطعمه

گرچه مرغان صبحی هم سبوح کما شاخ کل نیز تسبیح فراغت نکند  
آوایش هم در طاعت این در عجب و او را میزاده معز و اطاعت نکند  
در اثر است از اشرف کائنات و اول نعمات ختم رسل و هم

شعر

سبیل احمد موعود و محمد محمود  
شفیق عطوف لطیف نسیم  
ند پریش رسول کریم  
دام الهد بهاله دار الع بخصاله  
فاق الذی بحاله عم الودی بخوا

مورد

چرخ ز موج کنه عاصیان امت را که اهل بیت کجارت سفینه نوح اند  
که چون یکی از هومان سیر کار سیه رون کار در پیشگاه کوته  
کبریا بمحضر خطاب و موقوف عتاب آید سده شرمند از نگاه  
دیدة ملالت از پشت بای خیالت بر ندارد این در تعالی



بازش سبب اعراض خوید و بیچاره از یاس چینی نکوید  
حق سبحانه و تعالی در ضمن عنایتی القاء خواب فرماید که  
یا ایها الانسان ما عزتک بولک الکریمیت

کریمها و لطف خداوند کار کفه کار را سازد امید و اس  
چند آنکه عاکفان کولش ربّ ارنی کونید و لن ترانی شوند  
و اصلان رویش کیف الوصول خوانند و لن نفسک یاسخ یابند

### قطعه

خبر از خبر نشاید جست حادث از لهر نزل چه جوید و از  
سایه از شمس چون خبر خواهد اثر از وی بجای ماند باز

### حکایت

طایفه از پروانگان بشی جمع گشتند و از حال شمع خبر خستند  
دران میان پروانه را که ز جان پروانه بود دامن همت می  
زد تا اصحاب را از از معشوق خبر باز دهد چون بسطوع  
نزد کبریا رسید شعله از سراق حسن از دل بر فروخت و  
سرایای زخوردش بسوخت مجلسیان کاین حال دیدند  
بای طلب باز پس کشیدند از ان پس غایبان نزد هوس باختند  
و با سودای عشق سوختند و ساختند  
ای حق حد و رسم و قیافه وی ما وای ایچه بود طایر عقوق

سوزد و وبال طایر قدس از فیض شوق لکن لیهب جهک فی القلب لا یزول  
طایفه را اندیشه بخور رسید کان شد که رسیدند جمعی را نشان  
بر پیشانی بود بنده استند که دیدند چون کشف راز شد هشت  
هر دو باز شد

### قطعه

کسی را خبر از لهر باز نیامد زان و که چنین دلبر طنان زنی  
هر چند بدیدیم هیچ دلبر طنان طنان بیامد هرگز ناز نیامد  
در کجیل علی حضرت اقدس هابون شاهنشاه غازی <sup>ملک</sup> خلد الله  
دو شیوه نگهرا که کسی بعین عنایت نظر نفرماید و بزیر حسن  
قبولش نیاراید و ربّات المحال معاینم که از فرط جمال رخ در  
پرده نواری لففته دارد یا چون تار زلف بتان ستاری آشفته  
می نماید بر بنی براغم عطف نباید کردن بلکه چون در بارگاه  
هابون حضرت خلیفه زمان و سلطان جمهر اسلامیان  
حافظ عدل و احسان خاوی علم و عرفان المملکت الحمید و فیض  
و السلطان الحمید فی فعاله سلطان البرین و خاقان البحرین  
الموید من عند الله سبحانه السلطان عبدالحمید خان غازی  
ایده الله ملکم و سلطانه هون خاصه پارس را شکست شکر  
نکشوده ام و الفاظ در ری را چه دلبری نهوده نان بر لطف از  
یابد و بر یو حسن قبولش بران تابد هو النور ظاهر بنفسه و عظم لغیره



## قطعه

فسره بلی دهم بهستان در ایام حزان بر شاخسار  
 بدو گفتم چه شدان شور شهنشاه که شهر آشوب خواندی هر کاری  
 بکشتا کان نواهای عجبی **متر** بر سایه عشق نکاری  
 سلیمان هزاراموخت رستا و کینه من یکی مرغ نزاری  
 اللهم ابد علیته و ابد جیشته وانصر اعوانه و شیدارگان  
 و عمر بلدانده و عمر ولدانده **قطعه**  
 لطف خدای حافظی از نایبان دهر

چند آنکه حفظ خاطر پیکار کان کند  
 همواره مردمان هم جفتند با امان

زان مردی و لطف که با مردمان کند  
 لایزال اساطین حشمت مرفوعه قائمه و قضا یا شوکت کلیه قائمه

## شعر

ایام الله فی الامبال ملکه و اجری فی بحار العدل ملکه

## قطعه

ندانی حیران اقالیم عالم فیک تو دارند مردم در نیکی  
 ز بوم خود آواره گردانان که دارند در مغرورده و هوسه  
 بشهر تو جسته زهوسو تو ایوان کشور دلبران جنک

زردی

دهندی و تازند و روق و **متر** و تانار و جینی و رنگی  
 از انزو که جفتند با امان و اعیان از انزو که دورند از آشوب و تنگی  
 همه مومنان کرده اجرای آیت مومنان ادا کرده رسم مومنی

## دکھامد پادشاه ایران خلد الله ملکه

جناب این درمغال سامان ایران از پیوسته از اصابت عین الکمال  
 در مهاد امان نگاهدارد و از نواب حد ثان در پناه خسر و صاحب  
 قران در وقت سلامت و رفاه **نظم**

با داهواره ان پرو بوم خوشتر ز بلاد است و روم  
 در ظل حمایت هائی در سایه سایه خدای  
 مؤخره سر پر پادشاهی کامد بجهانیان پناهی

لایزال عساکره مظفره منصوره و بلاداره محضه معمره  
 و مقرونه بنظام ارق من النسیم الملیل و نصارة انق من الودع **البیله**

## قطعه

هستند مردمان همه در ظل حضرت راسب روزگار بکهوره اما  
 بازی چرخ را چه غافلت بر این دنیا کئی ظل چون های تو همواره **سنا**

## شعر

لقد دامت الدنيا بدم ظلم و اید مسعود را بالویر **الفتح**

سبب تالیف کتاب



مب تالیف کتاب

ب آغاز موسم ربيع که چشمه ریزان بود و چشم شاهد اصحاب  
فتنه انگیزان هامون دیر بستر بستر کرده و زمینی از ریباج چین  
رواج کسوره بدیت

از سبزه دمن لبان بستان و طرف چین هزارستان  
رجع العهد شبابه و فقهاء الملك اسبابه فی الجمله آثار صوت  
زمستان آرمیده و اوایل دولت مستان رسیده بود

قطعه

موکب اسفند یار ماه جلای رایت بخت شکست از بر کسار  
شاخ مزین شدن جواهر الواء برك مرصع شدن گالی اطوار  
شاهنکامیکه تنه میخوشید شاهنک این ابیات از مطلع خاطر  
بپوشید

مثنوی

ای کو فتار پای بی بهوش همی بر دام عنکبوت مکر  
لیک نفس با خود آیین چه کوی غافل از خوشیستن مشو نفس  
چند هوئی و فان عالم دون یاشات از جهان بوقلمون  
هجو اقرب از خدا دوری بخند که تو سخت معزوری  
چند مشغول علم یوناف فارغ از جستجوی ایمان  
از شفا بگرد و سارانش عمری که بران عباد استی

رسی

مرستی از جستجوی از جستجوی او

مقصود الله مقاصدش ناباب طالعت از مطالعتش در خواب

علم ناپایدار خوش نبود طلبش کار اهل هوش نبود

عمر چون شبنم و زمانه چیر باد ایجب کرسوی تو خرم و شاد

روزگار موشکان سپید و سیر رشتی زنده کی کند به

بودن رشتی کشته آوند در یکی چاه تار و پاره و شک

چار افعی تورا ز چار طرف چار افعی تورا شود هایل

هر یکی ز این طبایع اصداد جان شیرینت یاد دهند بیاد

تا یکی در چه طبیعت خوش تابش نون خواهی و غافل از نیش

یکه از چار طبع خود بهر آئی سوی روحانیان قدس کوی

ای که هستی تو ماه کشف چند در چاه آرزو ماف

چه شود که برون ز چاه شود تا عصر وجود شاه شوی

بامداد آن که از غیب بشو و از نوم بقوم ادم چنان دیدم که آن

لیون بر دایره عزت نشینم و زاویه خلوت کریم لبان گفتهای

پیشینه بدو زدم و دفتر دیرینه بدو زدم

زبان بریده بنشینم بکفی سخنهار اضم بر طاق نسیان

پوششانی خواطر مر و بر این پس بس که گفت پریشان

قطعه

زبان بریده بنشینم بکفی سخنهار اضم بر طاق نسیان

پوششانی خواطر مر و بر این پس بس که گفت پریشان



چه درمان قوت از کربت جوایام راه عزبت گرفته و از دست  
و از دست بظا و انبای زمان بزبان آمده و از زبان خویش بر زبان آمده

### شعر

ولا افة للره فوق لسانه واجفة الطاوس افة الكبرى  
تا یکم از دوستان چون آثار ملالت از ناصیت بدید باری  
بنصیحت گفت اندیشه مردن نباید و تیار خوردن نشاید

### قطعه

منی شاید که از چرخ عم اندون همی دایم زغم بر چهره آرنک  
که این رنگارگون آئینه دارد همه آئینه و رها بران رنگ  
چند آنکه باب ملاطفتم باز کرد مخالفت اعان نمودم و همچنان  
سر برانوی سکوت و جنونی بودم

### قطعه

معنی که کعب خرد را کلید نیست جز او چه فصلی نذر آن است خامشی  
خرد که مایه بیداری جهان باشد چه کسی نمی خرد از مرد بهیشت  
روزی چند بر این آمده بود که رامان از صحبت فراچیده  
و روی از عشرت درهم کشیدم قصار دست تقدیر از  
ساحت ایران بساحت روم انداخت و زمانه از آن مرن و بوی

اواره و محروم ساخت که از اجله القضا صان القضا بیت

جو با آسمان نمائند ستیز کربت نباشد بغیر از کربت

لوحش

لوحش الله ساحتی دلفزا و ناجیتی طرب ندادیم که دهان  
و مردش خندان بود و دیده ابرش کریان همه موسم سالش  
کفتی عبارت از شعشعه صبار و طنطنه حزان است  
خالش پاک و هوایش طربناک افتاده در او را و تا کنون از جنبش  
بار صبا خاصیت باره صهبافاده هر طرفش هزاران  
فضیع و نگاران ملیح الحان شغف سروده و ابواب شغف گشوده

### غزل

هویکاه خزان میان مشکین تو ز هر طرف کنان لبباز موی  
من بنده را نخستین بار و اولین اسفار بود که بخت من الدیار  
الی الدیار مشاهده انجمن فضای مینوستان و هوای عنبر  
افشان بیکباره عنان از دست دل بود که در ساحات بهشت  
آسای آسیا چنین گلستان ارم و بوستان نعم ندیده بودم  
و بدینگونه اصفیت و انتظام نشنیده فوا که دریا چنینش دور بود  
میوه و شکوفه اش هم اغوش بویزه آن شهر شهر و سواد کیش  
که بر مهر کزی بوی داشتی و بر سر شهرهای جهان سروری

### قطعه

ملبه فی البلاد لم یخلق مثلها و العمار و الاوتاد  
هی دایر السعادة الابدی هی بیت القمام و الاعمار



خاصه شد تا اریکه آسایش شاه بافروداد نیک نژاد  
 آنکه در سائیه های بونش خفته خلقی چه کودکان بهمار  
 مدنیت از او شده موجود بدویت از او شده بر باد  
 روزی چند در آن موضعی که سعدا بادش خوانند اتفاق تفرج  
 و گل کشت افتاد از آن هوای شیوای موزون طرب افزون  
 گشتم و از هر طرف بنان هر هفت کوه را دیدم که بر آن  
 بساط در جلوه طاووسی بودند و نغمه ناعوس

### شعر

عیون المهابین الرصافه والمجبر جلدین للهوی عن حیت نادی و کاد  
 همانا حسن و انسی آن سامان را فرا گرفته و قدسیت بر سنگ  
 و خاک و خض و خاشاک اثر کرده بود زمین از فرز و زردین  
 عنیت خلد برین و کوه و دشت از زمین اردی هبشت رشت  
 هبشت عنبر سرشت میبود و از هر سو از قز دختران ماهور  
 و لعبت آن غالیه مو که در سهای سبیل و بنفشه مطرا بسته  
 و بر روی سبزه زار نشسته بودند آن صحرا فروغ تاج  
 کاوی و جنان طاووسی داشت لاجرم از ورود بران بساط کسب  
 نشاط و تجدید لباس حیات نموده خود را بر مثال خلق  
 جدیدی یافتیم و این دوبیت را برای تجدید نعمت سرور در

شعر

### شعر

خوت المعالی و المفاخر بلده سلطانها عبد الحمید الثاني  
 هی کاسه ازار السعادة فالها و مدین میدان الوجود  
 ایام بهار را غالباً در آن سرزمین خرم که ریاحین موزن مرسته  
 و درختان از هر طرف بهر پیوسته داشت بسیر بودیم  
 گفتی عنبر سارا با خاکش آمیخته یا افسر نژاد از سارک تا کوش  
 آویخته سار در مثالی عود ترانه داود داشت و هزار در مثال  
 رود چندین چکانه و سرود مینواخت آوای قمری بر گل چری  
 و نوازی ارغنون بر شاخ از عنوان با سماع همراهِ و بلطف آهنگ

عنبر دمساز بود بیت  
 نوازی ناخته بستد دلا ز کف مستان هزار دستان دستان نوا  
 بنا بستان روزگار ضعیف آلام و احزان و جمیع هموم و اشجان  
 حالی حلیف بستر گشتم چند آنکه نه روز از شب را نسیم و نه  
 راهتان ز غیب شناختم قطعه

کر سبوری آب چشم اشکبار آتش نشان عالمی را سوختی نالیدن و بسوزدین  
 هر شبی تا صبح تاب تب اینی همدم میکند شقی با هزار اندوه و حسرت  
 و بچپین بیک تسلیمت خواطر جستم گذشتن ایام بود و امید بهی فرجامه  
 شاید بیت



شام دیجور تیره چون بسراشد طلعت آفتاب صبح برآید

شعر  
چاکان آیام الوصال مضی <sup>یوما</sup> عسی ان یكون الهجر ایصالا <sup>بفقی</sup>

ناگاه خزان که اوراق ریزان ریزان شد و افغان ناک افتاد  
و خیزان نزهت هوا در کون گشت و نلکت صبا بفتافت <sup>مقوت</sup>  
نوده سنبل جعورت پذیرفت و خیال کل در خاطر بلبل <sup>خجوت</sup>

شعر

ما و حبت راحه ولا یحیان وفقد السوسن والضمیران  
لو یجئ الصبا لسوره برد ان ورد المدام احسن ورد  
فانقی الراح فی الغداة بکاس کی یجئ الربیع من راس

با جمعی از یارانم باز در آن صحرا تصادف شد از آن نصارت  
و خضارت انری بر جای نبود حیرت گفته عبرت گرفته

بیت

دل مندر بر جریخ کرب و مدارش نذریش پائیده بینی و نصارتش

این لطیفه ام از گلستان سعدی بر زبان آمد که هر چه بناید  
دل بستگی را نشاید حال که این بکفتم فی بیارستان آمد و آب

بجوی لبستان یاران گفتند چه شود بطریق ایجاز طرحی  
بر آن غلط ترتیب کنی و خواطر دوستان را تطییب مآل <sup>که</sup>

گردد

که قدرت خامه داری و نیز نکت نامه قطعه

کنون که فرصت گفتارت ایبر در هست چو اینش و بیان سخن غیکوخی  
زبان مترجم عقل است نر داهل خرد اگر چه شرط خرد هست صحت <sup>خاموشی</sup>

گفتم مزاح بکن ارید که خرف نر داصدا ف جوهر یان جوی نرزد  
و کرم شب تاب در برابر آفتاب پر توی نرزد خط دلخوز <sup>مشابهت</sup>  
با علف جوان دوزخ چه مناسبت و بیکر خنشب را با کوکب <sup>اشبهت</sup>

قطعه

در خشنید اگر بیکری در سیام نشاید که خوانیش ماه تمام  
بهر سنت کز معدن آید برون نباید که بیچاره سازند نام  
و هیاهات که در چنین ملائم مجال هیچ معالت نیست که نه اختر  
سعد دارم و فانا بک سعد پس از دل خنسته چه آید و نیست  
لبسته چه کشاید که هیچ گونه مساعدت نیست

شعر

اقارب اعدائی فانی الا بعد از اعظم المطلوب قل المساعد

گفتندم هجانه بجوی و ترانه مگوی جامه بکن از خامه بردار که طالع  
مسعودیت هست و اختر محمود

(نکو مواصف خیل حضرت آصفیاه معارف <sup>شاه</sup>)

بویژه در چنین عصر معارف حصر که از سایرها و آید شهریار



کیتیستان بوجهات کراپنها و مساعی جمیل و مجاهد مشکوره  
بیمتهای حضرت معارف پناهی بازار معرفت را مزین و رونق  
و رواج است و اهل هنر را موسم شرف و ابتهاج فائز از علی طیب عرفا

### بیت

هر که در سایه معارف است دشمن و دوستی معارف خواست  
فان ریاض الامال کاینه را بوابل سبحانه و برید الفخر لا یقعع غیر حلقه

### قطعه

ذات صیفی شجر دانستی است مرکز دانش نسر در جز چنین  
کسب شرف کرده معارف از او زانکه شریف است مکان از مکن  
بحکم آنکه استعمار از آن مرکز سعادت و مصدر کرامت را اولین  
شرط و نخستین دستور از برای انجام هر مقصود دانستم پس آن  
چندان هم خطر و شبهت چون دعوی و حجت بنام آن  
حضرت رسید راه انکارم بسته شد و پای گفتارم خسته

### فرد

نام تو هر محفل کد زیب زبان شد رونق بازار دانش و هنر آمد  
چون عزم باران را راسخ دیدم پاس خاطر ایشان پاسخ نیاوردم  
و چون توان مقاومت نداشتم سر بر خط مطاوعت گذاشتم  
او قاتی چند تلف کرده برخی از آثار سلف و اطوار خلف و

مواظظ

مواظظ و بند و ضایح سورمند کرد آورده بیاره از عبر و امتثال  
و قصص و اسما و سپهرت ملوک و سیر اهل سلوک و اخلاص  
در و لیثان و مآثر ایشان بر آهنگم و بندگی از مفردات سخن را  
بشطری از سیاست توأم داشتم و هنوز نسیم خزان و زان  
بود که کتاب رضوان تمام شد و بالله التوفیق و علیه السلام

### نظم

در خلد نعیم کردم بارت وین کتاب لطیف را آغاز  
تا یکی خاطر بد بستانا فاست که بر رضوان من کاستاها است  
کل بسیار خزان شود ریزان باغ رضوان همیشه جاویدان  
مؤله معالی و رضوان من الله اکبر

### فرد

حاجت بسیر باغ و گلستان نمادان<sup>انک</sup> رضوان من در پیچ و خم دوس و گشتا  
(شماره از مکارم ملک زاده فلک الله)

و مقام آنکه شود که در پیشگاه خضر و مسعود مقام محمود یابد

### قطعه

اگر بنویس اطف خود بر کنی بزمین لبان روضه رضوان و جوی شبنم<sup>است</sup>  
اعده هست که سالار هر خطا<sup>ند</sup> بدین دلیل که رضوان مقام تسلیم<sup>است</sup>

### شعر



زنجبیل مزاجها کافور و ریاض زکاتها سلسال  
 بنون رقیقه الاسلوب و قلوب لطیفه الاشکال  
 حیرت انگیز کسی که در ظل عاطفت چنین پادشاه زاده در دهد  
 آسایش و امان غنوده اند و از بار فکاره زمان آسوده و  
 و مسعودی این ملک زاده که در سایه اصابت رای و حسن  
 تدبیر پرچم عدل و احسان برجهانیان گشوده و کلید  
 گنجینه دولت بگفت کفایت برآمده است

### شعر

جباری الهیاد حق جباری خودی خود  
 قاصد فائز افان حق فائز فوق القدر  
 چون در کوشا هزارگان دل بله و لعل نداده و بخولیا و عیش و طرب  
 نیفتاده است لاجرم بر سر سرور این جهان اندر و عیال و قدر و بختان  
 برآمده

### شعر

مفاتیح علی خودی خود کانه  
 موج فی الافاق بالبحر و المصح  
 میامن سماح کالسماع ان ابدا  
 براه مطهر ان اسرعان من الملح  
 فاحدهما ریح و طلع و ندوة  
 و اخیره صموت کان یومض بالبح

(عذر در تقصیر خدمت و سبب عزت)

عزت و تاخت و تقدیم مراسم بندگی و مواظبت بارگاه  
 خداوندی را بر این مثال اعتذار جویم

تمت

### تمت

اعراب را در قاع بسیط شئی شکر گشت و از غایت تاریکی  
 امکان جستن آن نداشت چندانکه پاسی از شب برفت  
 پر تو ماه را نگرفته دید و کم گشته را یافته

### بیت

چون پر تو ماه از افق یافت خود گشته را از آن شوق یافت  
 ماهتاب را بدین مثال عذر خواست که آن قلت حسنات الله  
 فقد فعل وان قلت رفعت الله فقد رفع

### قطعه

حکایت شتر و ماهتاب اعزای شنیده باشد اگر پادشاه بنده  
 تو را که هر چه نگو خداوند عالم شاور و که خیل تو کنی گوید باز  
 فکیر این بنده را که در جمع اعیان حضرت خداوندی ندیده  
 که بهر صناعت خیزد و نیز دستی که بداهان شفاعت آورید  
 بدان بیان که دلت زلت شوی و زبان زبان که عذر محبت گوید در  
 این صورت هر چه گویم انشای زمام است و انشای خبرا بهر

### قطعه

مدح تو چون کنند که در پیر سلیم روی بکوی ساره بیفازد خوشتر است  
 مشاطه را بجا نبی حسن تو بار نیست خورشید را چه حاجت ترصیع و زین است



چون باز ای هریک هزه از مبد کان و زهره چاکران یعنی مقبر است  
 و عدمی معین یکیت در حضور کوشند تا خلعت سرور پوشند  
 مگر این بنده که زون کار نیست مستقیماً در پرتو ظل مدد و تربیت  
 رایت مسعود و ابیاحق حضرت و ارای وظایف خدمت را  
 در غیبت اولی دانند که در حضور و از نزد رایت جنان مستحق  
 ننگام که از دور چه این بخلق ظاهر و مشرب است و ان بخلق  
 خاطر محبوب کاهوم من بنده را با بصاعت مزاجه و رعایت  
 و الا امید و اتق است اگر چه طاعت نیست و ارادت صاف اگر  
 چه استطاعت نه امید که نزد ریکان حضرت لغزش را پورش  
 در گذرند و بدیده پوشش نکرند که وجود ناقص بران عدم  
 خالص اگر چه من صنف فقد استشهد اما نظر بر کات  
 صفوت خاطر است نه صفوت ظاهر

هر که در غرضه سخن باز و خویشین عرضه و هدیه سازد  
 که چه ماسد کان پارسه هم امین از کبر و دار صد سپه هم  
 لیک در آستان شهر زهار باید اندیشد در سخن بسیار  
 من نصیحت و نه با عیان من حکیم ولی نه بالحقان  
 ماحول افتاده ایم قوت نیست  
 حور افتادگان مروت نیست

در کوفی

(ذکر طرف از مکارم و زین معالی سید و سفیر عدیم النظر)

دیگر اندک بیدق رای رایت فکرت نیفزارد و اسب فراست  
 نتازد و پیل نخستین رخ از تقابن نتابد و در شط رخ خوردا  
 هم چون شتر شط رخ مات باید مگر آنکه مستظهر شوم بظهور  
 تلطف و زین عطار و ضمیر و سفیر معالی سید فرزین فرزانه  
 و دستور بیکانه کف الفراء و سند الان کیاء و جنبه الانصاف  
 و جنبه الابصار باسط عدل و احسان قابض جور و عدوان  
 شیخ السفراء (میرزا حسن خان) که ضیاء پاشا افت است  
 و خداوند محاسن اخلاق و ایزد کرمیر را مصداق علی من اسلم  
 وجهه لله و هو محسن فله اجره عند رب و ان الله یتب المحسنین

شعر

وزیر ملاء الافاق حسنا و ضمیره لدی الانصاف صاف  
 ان الرعوظ الاعمام یوما هطاط کفر الوکاف کاف

قطعه

ای آسمان خود که چرخ علو و فضل همچون سهند رام شده ز بوزین تو  
 مهر و وفا و دانش و مروتی هر دلهای مردمان هر دار در رهین تو  
 آییند سکندر و جام جهان نمای هریک غایبی است ز رای زین تو  
 اللهم ربنا انار و ابد انصاره کاسما القنیم العادل و المحیم البان



اعتماد الوزراء البهيمة ومستشار السفارة السنية اطلاق الله  
اياها وزنا وانته الله بنا تا حسنا که بارنده حسنات است

ونگارنده طبع سوهنات **قطعه**  
عد مجدش فزون ز تعداد <sup>است</sup> صيت حسن برون ز تصور <sup>است</sup>  
عاطفت در هزار او مضمير <sup>است</sup> لطف او را سرشت و تخمير <sup>است</sup>  
طالع فرخش مگر جورا <sup>است</sup> مهر و تير اند ما و بهر تسير <sup>است</sup>  
که فزون زنده طلعتش مهر <sup>است</sup> که فزون زنده خاموشش تير <sup>است</sup>

**بیت**  
دارای لطف بیبا انسان عیان <sup>عیان</sup> فردوس علیان <sup>فردوس</sup> ریحان اریان <sup>ریحان</sup>

تسمیه و تاریخ کتاب و ترتیب ابواب  
لاحزم این روضه شوی دلفزا که نصول دبیع و خرفیش توام  
ایمارش تا وصیفش با هم است چنانکه کوئ همواره خوان  
یعنائی از فواکه الوان در بساط سبزه و ریاحین کسوده  
دارد و کل و میوه را با هم بسیار آورده بچهار موسم مقسوم <sup>کشت</sup>

و باسم رضوان موسم **شنوی**  
در آسانی که رضوان محتم شد <sup>است</sup> هزار و سیصد و چهارتن رقم شد <sup>است</sup>  
هر مقصود نمایند و ادب بود <sup>است</sup> نراظهار کجالات و حسب بود <sup>است</sup>  
چه حکمهای یونانیکه گفتیم <sup>است</sup> چه کوههای عمان که گفتیم <sup>است</sup>

اگر

اگر ناید بکوش رغبت کسی <sup>است</sup> زما البلاغ حکمت باشند <sup>است</sup>  
(فهرست ابواب کتاب)

**مقدمه** در سعادت نفوس و انقلابات روزگار  
موسم اول در بیان عشق و حسن و مقتضای جوان  
موسم دوم در تفسیر اخلاق و طبیعه فحش و طلب  
موسم سیم در سیرت بزرگان و آداب جلوت  
موسم چهارم در لطایف محاضرات و نوادر مفاکحه  
**خاتمه** در مطالعات حکمت آیات و عبارات عبرت اشغال

**تعلیه**  
بماله سالها این نثر و منظوم <sup>است</sup> مکران ما بماند یار کاری <sup>است</sup>  
وفات نیست بار و زانایام <sup>است</sup> اگر روزی بود یار و زنگار <sup>است</sup>

**مقدمه**  
در سعادت نفوس و انقلابات روزگار  
**حکایت**

این همانند مبارک ترکی را بر اسب تازی و لحام مرصع دید گفت  
سبحان الله هذا آمار و لم فزی و انا انسان و لیس لی حمار

**قطعه**  
چرخ زنگاری دهد آیین را <sup>است</sup> تا که محتاجش بخاکستر کند <sup>است</sup>



او حزان را سبب واسترید آمدی محتاج کار و حرکت

### حکایت

یکی از ملوک پارسائی را گفت بوی همت عالی داشتی که دنیا بخوانی  
زاهد گفت تو مرا همت عالی تراست که از اخوت گذشته و نهم هشت

### قطعه

بخت خانه فنا جویند و ز نغم و خلوت نوسیدند  
خوشی خوانند صغان اما بی نایان ملک جاویدند

### حکایت

ملوک الاویلی را بخت سعادتش با وج و رارت رسانید یکی گفت  
سبحان الله این فرومایه در سفر فلان همه را ازیر بود و اکنون بر  
و زبردت گفتیم از این ترفیع جز حرف علی ترا و نیفزودند

### شعر

ولون زیدت فخری من العلم فان اراء غیر الدنائه والنقص

### قطعه

هر که را حرف علی باشد که مضاعف شود به هموز  
و روزی پیش کنند باک مدار که بود حرف اولش معزوز

### حکایت

پادشاهی دانشمندی را طلبید گفت ای خواهرم تو را قاضی

این شهر

این شهر کنم فرزانه گفت ای خداوند بکرم معذورم دار که  
من شایسته و در خود این کار نیستم ملک پرسید چرا جواب  
داد که اگر این سعی و راست و درست گفته ام مرا پسندید  
و اگر دروغ باشد دروغ کورا قاضی کردن نشاید

### قطعه

ای عجب کاینچنان بزرگان خود با چنین مردی و دانی و دلی  
خوشی را در خور قضاوت حکم می دانند در رضای خدای  
این زمان جاهلان نامردم بر فستینند بر سر پروضای

### شعر

من کان یعی المعرفة بکفی له حسن من لو یو رب نفسه بزی بر سوء

### حکایت

بود در جمهر را بیهوشی که بروی نصارت کسری در حقیقت بد گمان شد  
و حکم زندان داد حکیم از محب این مصیبت را نبشته بحضرت ملک  
کلامی من نعمتک یقصر من محنتی و الا مریب و الموعد الصراط

### قطعه

الحاکم هو الله هزار روز که محنت و رنج من گذشت از بر هفتده و ماه و سال  
تو را بجای و دولت نمود کاشنه رنج محنت و رنج کبود و مال

### حکایت



یکی در زندان نزد سقراط رفت گفت ملک تو را خواهد گشت  
سقراط من مود او را همراهی خواهد گشت

### قطعه

وینتی خود بیکناهان را تا سوی در جهان امیر اجل  
تو هم ای میر نامور روزی گشته خواهی شد به پیر اجل

### حکایت

حکیمی را از حکمت افتادن مال بدست جهال پرسیدند گفت آنکه  
اگر بدست عقل بودی مردم نادان را طریقی اخذ از محال می نمود  
فاما عقل بطایف فطانت از دست آنان استنقاد توانند کرد

### بلیت

ابلهان را اگر نبودی مال همه مردمان از و خاست حال

### شعر

لو کان احمق من مال بمجموع لقد يموت بلافضل من المجموع

### حکمت دیگر

آنکه مداد ترقی حرف و صنایع و رواج مبارکات بر احتیاجات است  
وزیر کان جهان بدین احتیاج اولی تراند از ابلهان

### حکایت

کوچه نژوت بعقل شد حال لیت تا عقل هست نژوت نیست

مال چون حاصل آید انگس را دیگران همه علم و غیبت نیست

### حکایت

امیر تیمور کو رگات چون بنده وستان رسید مغنیان و راضیان را  
مخواست و گفت شنیده ام در این نواحی بوازندگان چیره دست  
و مطربان ماهر سازند تا بپایانی را نزد وی آوردند که در این  
من ب نظر بود تا بپایان و بگفت و سرود آغاز کرد امیر اسرودی  
شکفت آمد پرسید نام تو چیست گفت دولت شاه فرمود آید دولت  
هم تا بپایانی شود ضریح جواب داد اگر تا بپایانی بودی بسرای ملک میامدی

### قطعه

هست کیتی چیم جمع آتشاب جمع و وحدت دران مژ باشد  
دیره و دیره اندر این عالم جاذب سخ یکدیگر باشند

### حکایت

مینا عورت را پرسیدند چرا علی او را ستیزان از اغنیای و ترقی و ادب  
کنند و ادب نژوت را از ایشان بواضع و حرمت محفوظ نیست

### شعر

خیزمندان همیشه خاکسارند چرا ادب نژوت را ادب نیست

حکیم فرمود چون حفظ ادب فرع معرفت است لاجرم خیزمندان  
مفضل نژوت دانند و ابلهان قدر حکمت شناسند



قطعه

اعتبارا جو نیست عقل و تمیز      شرف حکمت از کجا دارند  
حکما اگر حکمت است و ادب      فدا هر چه نیست نیک بشناسند

حکایت

وقتی یاد دارم بدین قرار زبیر کان کرمان یکی بقطعات معروف بود و  
دیگر بر بلاغت موصوف

قطعه

شخصی بزچنان زخفت رای      کشی حق و سفر بوصف کجند  
از گاه سبکو آمدش معنی      کز آنکه کسی بوزن سنجند  
چیزی نگذاشت که افتد از سر پر عزت راندند و ابله را بجای وی  
نشاندند یکی گفت چرا ترجیح بلا مرجع روا داشتند گفتند  
همانا از مرجع مخفی غافل شدی و بزرگان گفتند هر که نادان  
نفت او را و آن بزرگوار را نادان را بر او خود مستبد است و نادان  
بمطای حق معتقد

قطعه

مرد خردمند نیاید مراد      کاو هم برای خود امید داشت  
ساره روی رانده مقصد را      کاو بخداوند جهان وا گذاشت  
قولہ تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه و یرزقه من حيث لا یحسب

حکایت

حضرتی حضرت کلیم را فرمود ابلهان را روزی دارم تا خردمندان

مبتدی

مبتدی بر خود معزور باشند و فرموده سرچین را بسره چرخ مو  
داشتن مردق را بحق و بلا را بنطوق و حرمان را بعقل

قطعه

مندان رزق افز و نترساید      که تا دانا بدانشی کم کند نات  
خردمندی است جفت نامراد      در این عالم چنین پوره است آغاز

حکمت

فیثاغوث فرماید هر چه محتاج عقل و دانش است خردمندیست

حکایت

یکی از بزرگان ائمه را پرسیدند چرا امر خلافت بر شیخین  
رحمی الله عنهما مسلم شد و در عثمان و علی خلافت افتاد  
فرمود عجلت آنکه علی و عثمان در امر دین و دنیا صوامت و رزیدند  
خلافت بر ادیان قرار نگیرد

قطعه

هر که شد یکجهت در این عالم      رشته کار او ز هم یکسخت  
تا رنگی را نماند تا و      هر که بار گران بران آویخت  
ولی شیخین بطبع عالم موافقت حبسه حق و باطل و دین و دنیا  
در هم آمیختند و طرح شبهه ریختند تا مملکت موافقان را مقور  
شد

قطعه

تا بهر خوب و بد نیامیزند      کاری اندر جهان نکند راست



شهر را شهر زان سبب گشتند که تن اندر لباس حق آراست

### حکمت

اگر باطل را بنحرف بنودی عاقل بنودی و اگر آدم علی بنیما و علیه السلام  
دانز گندم نخواستی در این عرصه سفول نفرمودی

### بیت

مورغ بی رام هوس ناید بدست طیر قدسی را فسر شد پای بست

### حکایت

چون حضرت ابوالبشر از روضه رضوان بنی شاه امکان تنزل  
فرمود احوال مختلف مشاهده کرد که هوای صافی را میغ فرا  
گرفته و حرکات افلاک بر غیر موقوف خود مستجاب گشته کل اینها  
بر سر منبر و لیل بویها نقدم جسته قلب را در حلقه اسیر دید  
و دیوار با خاتم و انیسرا از غیظ تغییر یافته و چهل صباغ  
از این بوی ناخوش در غنقی و بی هویتی افکاره بود بحالی که از آن صوف

افکار یافت گفت

### شعر

ای البلاد التي کنا نقیم بها کان الکواکب فیها نقطة الشرف  
ما اقیع الارض وانحدر الهواء لنا فلم استاهد صفاء العیون من ظلم

### مشوعی

یاد باد ایام اعتبار و وصال که بودی جزن و اندوه و ملال

اختیاران بودند در بیت شرف عارض بدر منیرش بی کلف  
جله ایام بد نوروز و عید بودم اینجا فارغ از بیم و امید

### حکایت

یکی از فرزندان با سابقه روزالت ایالتی مقور داشتند چند نکه  
بر سر پرچور و عهد و ان نشسته منفذ نظلم بر لبست دست خطا  
دران و باب چپا و له باز کرد که لاشی اصعب من ریاسته السفلی

### قطعه

بسر و پا را چهر دولت شده مساعد دستها از دست او بر آسمان شد  
دست دست او شد از دستان <sup>جادو</sup> لاجرم بر پای چندین راستان شد  
بزرگان آن سامان از مکایدش موهوب و رعیت آن بواحدین  
مطلوب گشتند که دولت از ازل <sup>الارزاق</sup> افنة الرخا

### نظم

آفتی ظلم و ستم افز و خنق خانه مردم همگی سوخت  
امده دلهای رعیت بجهوش خلق ز بیداروی اند جزویش  
در روزگار وی چنان بود که هواره مردم سفته و ارادل مصدر  
امور بودند و خاندانهای قدیم متواری و منقور یکی از نزدیکانش  
گفت در این چه مصلحت بینی که سفلیکان را بر بزرگ زادگان کر بدین  
موانع بر رخزدندان نیست پاسخ گفت فقط تا با روزگار موافقت <sup>باشم</sup> کرده



قطعه

هوزمانی که در دل پرور شد اهل او جمله این روش جویند  
عذر انبای از زمان بیند که همه مسلك پدر پویند

شعر

مقاعله الدهر برفع كل شغل وكان يبعث اهل الفضل والجهد  
لا يبعث اللوم لابن الدهر من اعد فنتبع ابرق العشق بالردل

حکایت

زیرکی را بر سید ند رخت دنیا در چیست فرمود در دنیا رخت نیست  
الزخرف في ترك الزخرفة قطعه

راحت اینجهان اگر خواهی همه در ترک رخت است بد  
نوش از نیش و کل دندان خاد  
کج در ریخ را میا پنجهان  
کوشای ز صوفت باب  
از ریاضت دلت شود تابان  
گرد اسودکی نکودی هیچ  
ریخ را بر کز بی از دل و جان

حکایت

اعراب عدلی از بارشتر نبات و در بوی راحصات کوه خود  
پیاده می رفت راحلی از دنیا لقی رسید و صورت حالتی  
بد بد بر حال اشتیش دل بسوخت او را بسیار موخت  
که سنگها بریزد و مشکور با نضاف بر شتر بندد

قطعه

قطعه

دانش و عدل هر که پیشه نمود کار بروی همیشه آسان گشت  
هر که را عقل نیست جان بعدا او هر موردی هراسان گشت  
چون فرسخی بدیمو دند اعراب گفت پر حجت الله تو را با این  
کیاست چه مقدار حشم و اعنام باشد را جل گفت حشم و اعنام  
ان کجا آیم که من مردی بیکم و از متاع دنیوی چیزی ندارم

قطعه

روز کلام بفاقر میکند مرد اشتر و اسب و اسبم نبود  
طاہم با پر و زشتگان کز چه بک جامه در برم نبود  
در معالی لسان ساره سپهر عالم لیک اختورم نبود  
اعراب چون این بشنید بهر برآمد و گفت یا اخ الطویف  
از من دور شو که تو رسم شامت حال تو نیز در من اثر کند

نثر

ای شوم کزین ز تو کای بد نرسد که مرا نیز نشود دامن گیر  
پس مستقیما بمسقط الحجر اول بر گشت و سنگها را بصیلت نخست  
شتر بسته گفت

قطعه

بچه کار آید و چنین دانش که بود بهر اشی همه سخنی  
من چه خواهم از این هشی و ندبش که نیاز دینیر بد بختی



### حکایت

نی آن مطلقین را دیدم در اشای ترتیب قصید و تحقیق  
نتیجه میگفت نتیجه تابع احسن مقدمین است کفتم میزان زمان و دنیا  
آن برای قیاس باشد **قطعه**

دوری است که هفتش مسلسل قوی است که راحتش همه رنج  
طاوس بهام غم گرفتار وان مار غنوده بر سر کنج

### حکایت

بردی را پرسیدند که چه کوفی در قول پیغمبر ص که فرموده است **کلام**  
الزمان الامتدة **نظم**

بیموده مشو منتظر رایت نبرون هر روزی همی سخت تر آید ز در کردن  
مفروض بر این چه بود ایام فوق العاده در زمان عمر عبدالعزیز  
که بد عیضای موید را بر انداخت و حاجی آثار ظلم و سبکات آنان  
گشت فرمود افوقت را ایام تنفیس و زمان تنفس گویند که آن کم  
قال الله تعالی من الامام

### قطعه

خار و خسی چون که بر کنده بستان باغبانق کند بغر خویاک  
خانه تنفیس خواستی ناچار چون که آکنده گشتی انخاشات

### شعر

از ابلغ

از ابلغ الایام فوق المندی فلا بد منها من زمان تنفس  
مولد عالی مع السریر **بیت**  
که هوشکی مزاحی آورد بار پس از دشواری آساف است **نایا**

### حکایت

یکی از دانشوران مداین گفته نکتة بلغی در ارب جسته ام که غیر مستوفی  
الامثال است وان دقیقه ان است که حرف کاف در کمال ضلالت است **اصل**

### شعر

شرف الکمال لان فیها شابهة بالمال لکن لیس فیہ مال

### قطعه

از ان کمال کند هد بخود ملائمت هزار بار مراجع خوشتر آید باز  
ز دانشم چه فزایش رسد همی **هوش** کسی نمخورد اندر همای سپرو پیا  
بند لب بگوید سر کن این **کلیانک** که زاع بر سر گلشن همی کند پرواز

### حکایت

مصدیدی از جهت موشکان هفاردند موشی خید در ان متادند  
کوسنه کوبه معزور بهوای صید موش دلس جویش زد و از دام فراموشی  
کرد همی که خود را بر تله بید نمود دست و پایش بخوبیای صید در  
بید رفت چنانکه دستان و داستان میفروردستانش از بند

### نظم

دام بغر سود



خواست زان دام هر چه راه حلا<sup>ص</sup> دام گفتی که لات عین من<sup>ص</sup>  
هر چه بان کوبه حیل و پیش نمود<sup>ص</sup> بند از پا و دست خود نکشود  
عاقبت عی<sup>ص</sup> را بحال کوبه دل بست کرد آمده دام را شکستند تا که  
و موشان هم از دام پرستند **قطعه**

کریم از هر دفع موشان بود<sup>ص</sup> تله هم هر موش بنهادند  
کریم اندر میان دام افتاد<sup>ص</sup> موشکان در سلامت افتادند  
این مثل پیادیم تا دانی که هر چه پیش بهشت سبحانی است نه اراده  
انسانی چنانچه مصید از هر موش بستند و دست کوبه را<sup>ص</sup> خستند  
فرجام دام را نیز شکستند و موشان از دست دام رستند

#### قطعه

دام از هر موش شد بسته<sup>ص</sup> کوبه نا که بدام شد خسته  
عاقبت دام هم شد اشکسته<sup>ص</sup> موشکان هم بجافیت رستند

#### حکایت

اصف الدوله ثانی بسبب حسن ادب و بلاغتی که داشت هشار  
بالبان و مخاطب سلام سلطان شد ملک روزی از وی  
پرسید آیا در زمان خاقان مغفور شما را خوشتر میکند<sup>ص</sup>  
یا در این عصر اصف الدوله زمین ببوسید و گفت اینداوند  
شور بخنی و طالع ناساز در این هر دو وقت جز خرمیان بهره<sup>ص</sup>

من نکذاشت چه در آن عصر طول بحیر مطلوب بود و من اورد  
بودم اکنون که بازار اوردان است من بخیانه

#### قطعه

در آن زمان که سعادت برای بخیان<sup>ص</sup> بود<sup>ص</sup> من از نخوی بدم اوردی نفی<sup>ص</sup>  
کنونکه نوبت شکل بیاض انگیس<sup>ص</sup> است<sup>ص</sup> مراست صورت بخیان بحیر<sup>ص</sup> شد

#### حکایت

وقتی ملکه اراده صحیح اظهار کرد انش<sup>ص</sup> مظهر صفات ملکی بود<sup>ص</sup> شخص<sup>ص</sup>  
عطرح انوار فلکی بحکومت کرمان انتخاب شد

#### نظم

تو ملک خسته نیروی او<sup>ص</sup> هند و یخچرخ آمده هند و ی<sup>ص</sup> او  
خورد ز رخسار یافته کف زوغ<sup>ص</sup> مر ز جانش هر کسب زوغ<sup>ص</sup>  
من بنده چند آنکه بقدم ارادت پیش رفتم از میان اقبالش انز<sup>ص</sup>  
سارق ندیدم که قضیه عدل در ایام وی صهل بود و قاعده ملک  
مختل روزی این دو بیت نوشتیم پیش فرستادیم

#### قطعه

با مانده در خور است که ز اینسان کنی<sup>ص</sup> و من<sup>ص</sup> ز این سان نه در خور است که خور<sup>ص</sup> من<sup>ص</sup>  
عشاق را نواز می از نههای شود<sup>ص</sup> با ما بگو چو راست مخالف نوای تو<sup>ص</sup>  
شنیدم بحسن فطرت که راست هم در آن مجلس اراده صادق<sup>ص</sup>



فرموده و برخسار ایام گذشته تاسف خورده بود بعضی  
از چایپوسان که مزاجش را بسبب مدهمه مسموم ساخته بودند  
بناچارند که حاشیه نشینان راست مناع الخیر شدند لاجرم  
در مقام پاسخ بمضمون این بیت اکتفا نمود

فرد

گویند اهل دانش فضل بود چنانچه باری همین بس است گناه از برای تو

حکایت

یکی از وکلای دولت عثمانی سالیان چند از عمل مفصل ماند  
و هیچگونه ایراد و تقاعدش نبود فی الجمله کارش از فقر و فلاکت  
نزدیک هلاکت رسید و برای اعاده ماموریت خود پیش از  
هرگونه تشبیه خودداری نکرد ولی مفیده نهفتار

قطعه

است  
نشان عامل معزول اگر خواهی دعای نیم شب و در صبح کاهان  
سیدی تفقد احوال دوستان قدیم دیگر متابعت رایی بخواهان  
است  
کسی گفتش در فلان درگاه شیخی مستجاب الدعوه می باشد اگر بنزد  
او روی و استمداد همتی کنی باشد که مطلوب برآورده شود

که گفته اند همه الرجال تعلق الحبال

بیت

جنبشی گردون نکند در سبق آنچه کند همت فردان حق

بیچاره

بیچاره بمضمون العزوبیت تشبیه بکل حشیش بصومعه درویش  
درآمد و روزی چند در آن خانقاه در طاعت و توسل بسر برد  
صاحب درگاه او را التفاتی نکرد و تفقدی ننمود تا روزی چند  
صاحب صومعه رفت و ماجرای خود بگفت و از انقاس پاکیزه  
شیخ همت طلبید شیخ فرمود ای فرزنده امروز دور روز است  
خادم این درگاه از دنیا رفته و جایش معلول است اگر خدمت  
او را در عهده گیری شهریه او را بتو بدهم تا بقیت عمر بتوشه  
قناعت و کوشش قناعت خو کنی و خوی آن و طمع یکسو کنی

قطعه

کنج آسودگی و فقر طلب ای که خواهی سعادت و رنجها  
از تو و قناعت آن کنجی است که مسیر می شود بسببها  
والی گفت ای شیخ این چه سخن است مرا چندان نفرخندم و چشم  
باشند که هیچیک از السیات بدین معونت جزئی سر و نیاز  
چگونه خود توانم بدین کفاف اندک تنزل کنم فقط مرا از تو  
تمنای آن است که در باره من نفسی و همتی فرمائی تا نزدیکی  
حضرت شهریار می از حال تفقدی فرماید و بگوای مضروب کنند

بیت

ز درویشان مخیرا هم توانی مگر گویند در حقم دعا



این بگفت و گوید و ناری از حد بکند رانید شیخ را در بجالش <sup>خست</sup>  
 فرمود ای فرزندی بگفت انفاس و همت در ویشان و توسل  
 بکرامت ایشان در پیشرفت امور دنیوی از این پیش منشاء اثر  
 نتواند شد همانا اگر تو را هوای ولایت و ریاست در سر است  
 طریقی دیگرست باید کار بستن و باریک کسانست باید بر سر <sup>مراقت</sup>  
 نشستن که هر کار را بسبب است **بلیت**

کارسانی که او سبب سازد لهر هر کاری آفریده سبب  
 حالیا باید کوشی بچنان مندی و آنچه تو را بسیار آموزد  
 بدارنک کار بندی تا بوسیلت آن شاهد مقصودت  
 دست در اعونش آید باید امور و در می چند از سبیل حرام  
 گرداوردن و شبانریگی از میخافای شهر رفتن و هر  
 شب تا صبح لبتر بختی و انواع لطف و لعب مشغول گشتن  
 بامدادان بدر خانصد اعظم شرافت همان است و مقصود یافتن <sup>همان</sup>

**بلیت**

چاره خود چیه خواستی از پیو <sup>لا حرم</sup> هر چه گویدت بپند  
 والی همه تقلیدات شیخ را کار بست همینکه با مدار بسیار <sup>دست</sup>  
 پناهی رفت ذات ساهی او را از شب که بدید در چهر <sup>زند</sup> برهم  
 و ملازمان را مر داد تا او را بدرون خانه آورند و تلطیف  
 بسیارش

بسیارش بفرمود و گفت مدت زمانی است که تو چیه برای خود کردی  
 داشتی و دست غنیلاد امور و طاعت رهبری و ستاره ات یا وری کرده

**بلیت**

هستت امور و نوبت اقبال طاعت فرخ و هایون قال  
 پس بفرمود تا مشغور ولایتی را بعهده او بنوشند و بصورت <sup>مقصودش</sup>  
 اعزام کردند والی در هنگام عزیمت بدرگاه شیخ آمد مراسم لشکر <sup>است</sup>  
 آورد و از شکفتن اخیال باز پرسید شیخ گفت هر طایفه را عرصه مخصوص  
 کردی که تا در آن افق سیار نشود بان جماعت هم قدم و موافق نتواند  
 شد و افق در ویشان عزت و قناعت است بخل او را باب  
 دیوان که محاسنت با ایشان جز بدین طریق میسر نگردد

**قطعه**

هو که را پاک نیست طینت و ذرات <sup>نکرا</sup> بد مکره ناپاک  
 ببلبلان را کل است روح فزا <sup>مر جمل</sup> راست موجب اهلاک

**حکایت**

همین که ایالت کرمان پس از ملوک ارده و نرومن بخل از چند رسیدش  
 که از حلیت عدل و کسوت عقل عاری بود و همواره شخصی خود را از  
 همه مردمی و نصیب اعتدال محروم خواستی مقرر شد الخوان  
 لا یعنی بجهل آنکه روز و شب از شاه شراب فقور و سباب مغرور



و نیز است و شوق چشمی با فراط بر خولی غالب و آن بسیار می در  
نظاره و مستور می شود چون زمام مهم حکومت و کلید کجیند  
بکف بیگناهی خود دید صفات مزینش کسب شدت نمود کف گفته اند

بر کاف **قطعه**

چهار <sup>منام</sup> خیار سگراست که در سبب هر طبعی قدرت و جمل و جوان بپایان شرب  
کمپای است عجب دلت و دنیا چها که بی بار کند جوهر نایاب و حرام  
لاجرم پیوسته از غرض و آنی که داشت دست تقدی در ار و چشم  
طبع بر حقوق و اموال مردمان باز کردی چنانکه در حکومت وی متول  
و ثروت برای افراد رعیت گناهی بر عظیم و زبانی که یغفر نموده می شد  
و گناه دانستی و غیرت در فرزندی بدین از گناه ثروت مهم می نمود  
و همیشه روح غیرت و مردی را با ایمان کردن خواستی از آنکه میدانست  
مردم خورند و غنیمت هرگز از حرکات ناپسند و احوال ناگوارش  
اغماض نمیکنند و صحتی با رجور و کز ندش نمی شوند

**قطعه**

مردم خورند کی سکوت گویند چون نکرد مردمان بخت و در دام  
خوردن پسند و که دیو سر کشی واد خون کسان را چو باره ریزد در جام  
از این سبب مردان مستقیم الاطوار را که در هنگام ضرورت تمشیت  
مهم دستور سازند و در زمان فترت بکار آیند و فعل مفصل

داشته

داشته بجای ایشان می چند از سفاهت و بد کاران را انتخاب کرد  
و با عموم مردم این مدارا بر کار گذشت و دادر کوثر زالت بهاد  
جمعی که اینحال بدیدند و در این بی اعتدالی نظر کردند بیای می  
و جدای وطن راضی شده از آن و در طر سخت سخت بیرون کشیدند  
تا در هنگام فرصت اخذ ثار و کشف عار خود کنند

**قطعه**

تا چه خواهد کرد دوران دینی و کجا حال یار فیم از این میدان بیرون  
یا بر آیم از سر دشمنی و مار یا سر آید بروی این دنیا و دیون  
و کردی دیگر که بعدت گرفتاری و علاقه بسیار فوه هزارند باشند  
لکه کوب زندانهای آن جانوران تقدی شده آه چهره های باطل  
که در زندان پرستی آن ایام فانی گشت و چه خاندانهای بزرگ  
آن غارتگران دولت از صفحه روزگار سپری ساختند کجاست  
آن امیرزاده مغرور که جمعی از ازل بار بار و عشق و سر و پا  
مردم ادبار بودند بدستگیری آن سبع خود کاه پای از  
اندازد خود بیرون نهاده دست با شاعت جور و ظلم کشا  
و در اصاعت حال رعیت را دهر کوثر شاعت بهادند تا کاد  
رعیت بجان رسیده و اهالی از بیدار آن لیس الا سافل صلب  
الاعالی بهز باد و وفات آمدند چنان عادات ابناء ملوک انچه



نکوهیده تراست سفلکی و فرومایگی است و این صفت  
در وی بعد کمال بود که پیوسته صفت خویش را در حضرت  
دیگران محبت و آسایش شخصی خود را در سختی پیارگان می

داشت

مارا سر و کار با کسی افتاده است کاسایش خود برنج مردم جوید  
گفتی آنکه بد بخت اسم صوفی در عمر خود نشنیده و بوی مردی  
بهشامش نرسیده است که برای جلب نفی اندک و رایج گرانهای الهی پایمال  
هرگز نه جوهر و سم ساختی و چون از دل اشتیاق بران خلق پیچاره یافتی

قطع

مباد آنکه فرومایه مقتدر کرد که بر نفس بزرگی و جرم بوی نیست  
خدا بجای دل را از حسرتگان سزا در آید یار که انصاف و عدل گوشت

بالجمله هر چند احوالی اظهار شکایت و در خواهی میگردند در شراست  
او فتوف حاصل نمی شده و از شدت عمل نمی گاست بلکه در جهالت  
و نادانی می افزورد و آن غلبه غرور و عدم شعور چون تو سنی  
سرکش که هرگز تکامل ندیده و تعلیم نیافته باشد تصور و شراست بوا

عدم تجرب عنان اراده اش بسوی مهالك می کشند و از تصحیح  
خلافهای خویش عاجز شده راه را از چاه باز نمی شناخت  
و همواره در چنگ جلازان نفس و دین و معاندان هوا و هوای

گرفتار

گرفتار و زبون بود در تنظیم امور و ترتیب جهام دستور و داشت  
و نه از راه محبت و رعیت میتوانست قطع

نا مردی که خانه مردم خراب کرد کی رسم مرد و ریاست شناسد  
و انکی که سخت خانه خلق بظلم کرد کی از خدای عالم و آدم هراسد

بجولای اینک بر هر چیز قادر است و اسباب اجرای آمانش از هر سو  
مراهم فریب خورده پیروی نفس سرکش میکند و خلق را در آتش  
می سوخت چه طبع بوالهوس است یا هر دم هواش و روی عیوس است  
از تقوای خواص هر لحظه بجای بوری و جز سختی مقلان و چالایان  
که هوای نفسش سختی می گفتند صدای دیگری نشنودی

قطع

بلا و آفت شاهان نامدار این است که بشنود سخن هر مداهن متغور  
از این برینور آفت و بلا هرگز که چایا بوسی و ناستان کند مغرور  
و در نفس امارت باکی و حرکات ناگوارش از روی عدم شعور و بی  
استعدادی نبود بلکه از حیث قوای مادی خربزه کافی  
داشت و کیاستش با جماعت برابری و همسری می کرد

قطع

هیاهات کرات از چنده ش میافت چه کوکب میاف  
لیکن چه بزرگوار شراست طبعش شده بود این زان



فقط عینش آن بود که هرگز مرگت مروز کارند بیده اسم  
صدمات رهرو ناپایدار نشینده بود نزار صینای فلک می پختی  
کشیده و نه از دست ساقی کیتی شربت سخی چشیده

### بیت

نارفته ره بلند و لیبی نادرده ز درخت و سستی  
آموزگار وجود طفل طبیعت مستعدش را کفنی جز و خودی  
و غرور بنا موخته و اطرافیان مزاجش را بستم قاتل مزاج کوئی  
مسموم کرده حرم مطهرت بلندش را با شش ریشخند سوخته بود ند  
در سرب مغزش که بار خانه نیرنگ بود چایا سیاهی صمغها  
ز بانی غرور افزوده نارفته رفته طبعی سرکش و فلفلی دیوانه و شش  
بدیده آمده بود که از اعتدال خارج و از سنخ نار مارج می نمود

### شعر

آدمی را فهم باید مستقیم و رنده دیوانه کون را پیش شمار  
من نیز از جمله آنان بودم که از کوبت جورا و سرخوشی گرفتن و راه رفت  
پیش که انوار محال بطاوت من سنن الانبیاء و المرسلین و با وجود  
علاقه بسیار ترک دیار و اموال گفتم و از هر گونه حیثیات خود گذشتم و این  
بدو نوشتم

### قطعه

ای که خلقی هرگز سر جز در گردان این دوش از نو نه زینده بود گردان

حالیا

حالیا سبیل جفا می تو که بنیادم کند خورم که حکمانه کند بنیاف  
افتاقا و زبری داشت بنایت اجوف که ز شتی صورتش بر خشت  
سریت کواهی داری و جز اشرف خز که خود مظهر برد و دیگری ز سر  
عنوان براسی از بهر شش سراغ ندارم چندان به بخت مز و عاید زان خو  
آلت حصول شهوات و اجرای هر گونه اعراض شخصی آن جانور سفینه  
نزار داره و هیچ زناش و ناموری نبود که بجهت یک گوشه چشم رضای آن  
جوان بصله منت بر عهد و خود نمیکومت

### شعر

هر عیب و عار را که بودی از آن بتر با عشوه ز نانه بگردن گرفته بود  
السانیت مردم داری دوستی حق شناسی و قانعیت خیر خواهی  
در نظر آن کمتر از زن هر خیال واهی می نمود و بجز فریب ساری  
و رو باه باری و خواب خز کو شتی مردم دارن مسلک دیگند داشت

### بیت

تو کفنی ز شتی سبب و سبوت مرا و را کشته توام با سر پرست  
این چنین ناصد با مقتضای یک بد بختی موقت با من دعوی  
آشنا و دوستی می کرد و کلاف برادری می زد

### شعر

الذهر انزلنی من ساحة شجنت حتی لقد صرت افران الذان و



پس از مهاجرت من بیلا در خارجه از درخت خواهی ناهار بسوی من  
فرستاد و هرگونه ملاقات در آن بنشیند بود که این چه قیاسی  
و درایت و فهم و کیا است است که بدین پاره ناملایمات  
تاب نیاورد و یکبار دست از هستی خود شستی و ترک علائق  
زندگی و اوضاع دنیوی کنی خود را بپوشی و بدین معنی در بلاد غریب  
انداختی و بیجهت خویشی را آواره شهر بشهر و سرگشته در هر جا  
که در حیات کسی بیجهت بشمرد و در همت بی غمت بخورد

#### فرد

که ایمان گشت نکو، چند و درگیری گشت نکو، بدین چون  
کسی که در ملک خود نتواند ایستد، در خارج زیست آن گمان تواند نمود که  
همه کی گویند

#### هزج

که این مرد را غرض بود و هنر و صانع زانندیش سفری کرد  
در انجام ناصیهی از صلی نگویش و اندر ز بسو کذهای سخت  
استقبال مرا کفالت کرده و از بهر آت هرگونه تأمینات داده بود  
که اگر بکرمان عودت کنی بملایه اینکه اندر خط و یاس اهریمن یعنی  
امنی خواهی بود بشمول انواع مکالم و احسان او نیز کرات بار خدای  
گشت

#### بیت

بیا که موسم لطف و عنایت است و مرا تو شاد منی که نه جای شکایت است

در جواب

در جوابش نکاشتم اینجه انجناب نام لطفه در مقام نصح و خبر  
باین بنده مرقوم داشته اند همه عین مصلحت و ثواب است و موافق  
رای اولوالالباب ولیکن مراد را بی باب رفیعتر مانده که تاب  
مقاومت و برای ملازمت آن سبع مستقیم القاهر نام نیست زیرا  
که عدم تجزیت و ناآزمودگی چشم بصیرت این جوان را در خدمت و محبت  
مراسم و نظریات را التی غرور چنان سوخته است که از فرط نادانی  
و غفلت دائما در بدست جباران نفس داده و سر به فرماندهان آن  
و هوس نموده است خوش آمدند عیان مزاج لطیفش و اسم و  
وار مزایای انسانیست محروم ساخته لاجرم احکامش هم از روی  
دود و دماغ و او امورش از اثر بخار بلیت مزاج بر خواسته است

#### قطعه

نه قادر در مملکت که بیاسای مگو و ایستد بدین خواه سپهران شد کبریا  
مارا بود دعای در خود هر بار که ان مملکت آگنده بصد کج زگو  
و اما اینکه اعیان انحضرت بنده را هرگونه اطمینان و امنیت داده  
و اصلاح حال مرا در آت بر وقت همت نموده و بگردن گرفته  
بودند در اینخصوص بیاسای ادب همینقدر عرض میکنم که بنده  
خود شخصی انجناب را با آن همه سابق خدمت در این کرد و بپوشان  
پیوسته چون گشتی طوفانی در معرض خطر و بیم و اگر اخیانا



خود بجا بمان این معنی را حس نکنند معینند ناخدا <sup>س</sup> را  
مانند کرد در میان بیت فاجعه محرمی امواج چهار موج اضطراب  
نسیم شرطه سعادت خودی بیدارند قوله تعالی حتی اذا جاءتهم <sup>ح</sup> الصاعقه

بیت

می شود مار کبر گشته زمار کاشی آرد ز جان کبر مدار  
بحسن بصادق در همان قریب بحکم جلالت ذاتی شی امیزده  
آتش خشم افزوخته گشت و دیو درون سران نهاد برین در  
بهانه بیجا بریز بر پرتیز ویر غضب کرد بر نمود تا از فراز آید  
بر بر انداختند و چندی لکه و طپا بخداش بر سر و انکم نواختند  
انگاه هزار چوبش بزد و بدست موکلان عقوبتش سپرد  
تا بصا دره اش کشیده و هر چه در مالک بود بضر ب شکجه اند  
مستخلص کردند و نیز بر منور بفاصله اندک از این کدورت  
و صدمت بسکنه ملج در گذشت و بهر کس میر و اصل گشت

بیت

تنش اندر مجسم شده جاوید شد روانی بزد دیو بیدید  
و قطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین  
و این معنی بر بدیهی و مشهور است که هر کسی چون مظلومان را  
بیشتر کند تا خاطر ظالمی را بدست آورد حصصا نیز و بقای <sup>ه</sup> هان

ظالم را

ظالم را بروی مسلط فرماید تا در مار اندوز کارش برکشد

قطعه

زهر الماس راست عیس <sup>م</sup> نیت او را اثر و صدمه بخند  
آه مظلوم هیچ سوهان است میکند نیز راه را ندان  
و هم چنین از افتاب هر روشن تر است و برای العین مشاهده میکنم  
که خود را امیر زاده مغرور که از پایه مغرور سرخوش و از درونی سخت  
مساعده مدهوش گشته خریج کجدار را پیوسته بیت مدار و امثال و کما  
همیشه ساز کار خودی بیدارند نیز فرجام بحکم نادانی روزی عریک <sup>ک</sup> نا  
صفحه کتی از لوث و خود مضموسش پاک و این فرعون معکوس در عز قاف  
فنا نمکوس و هلاک خواهد شد و خلق خدای از خپکال از آن <sup>چنین</sup>  
عول آدم هزار خلاص خواهد گشت اگر هر در حضور مشیده و بروج <sup>باشد</sup> مسدود

قطعه

لهلاك دوما مرزده بده طاعی یاغی ستمگر را  
کاوشد آعدا افزون نیست بین که چون یافتند کیفر را

حکایت

از آن پس که از مملکت ایران آواره شدم و در میان آن دردم را  
ب چاره آواره فرجت و صید حسن صغیر معالی سمیم باستانه  
علیه خائب آمد چند آنکه در آن محضر قدس اظهار راهیت در <sup>ان</sup>



عقل انش از خود استیاءت وجود نمودم بد بختان بحسن تو <sup>جهلی</sup>

نایل نکستم و یقین بدیدم **قطعه**

در میان هر چه گویدم <sup>مکرم</sup> انجا نبود کسی بسیار  
یا کسی اندرون خانه نبود <sup>نزد</sup> مرا خود نبود آن مقدار

کندشته از اینکه بول این سعادت دست نداد و مظهر توجهات  
بلند ان ذات ارجمند واقع نشدم تنی چند از رویاه سیرت ان  
نیز مستسبح کشته در مقام این و آزارم برآمدند و خود را در  
حال فلاکت و شکستگی مضبوط آنان یافتیم <sup>لاجرم</sup> فی الجمله از آما  
وامان خود کاسته گوشه فراغت و نوشه فزاعث خواستیم  
بزرگان گفته اند <sup>از احب الزمان</sup> ضرت الفضائل و نفعت الودایل

**قطعه**

گیرم که بوسه است ز کون بویا هنر اندر محاق باشی کوی نیست <sup>مشتی</sup>  
انجا که کوهراست نغمه هست <sup>کالا</sup> و خوشی کو نکند عرض کوهی  
در دیار عرب گویند <sup>ربما</sup> کسدت الیواقیت فی بعض الیواقیت

**حکایت**

یکی از بزرگان از دیدم بحلقه درویشان درآمد و عاشقان <sup>نظاره</sup> ایشان بدو می

**قطعه**

نادیدم از عذار شاهد خط رونق حسن او شکست بهم

دکوار

دکوار بهر او بساط حلال ز این شاکست نداد دست بهم

چون بزم کسان نبودش راه <sup>لاجرم</sup> با عیان نشست بهم

یکبار از ایشان قدیم که هنوز بحکم استصحاب عمل کردی ساره را

گفت چرا زمان رواج چیزی نیند و خنی تا در روزی توانی بکار آید

**قطعه**

تا که عذارت هم سیم بدی <sup>سیم</sup> و زرار هر خود انداختی

امدی امور زخم بوی بوی <sup>خز</sup> قدیمینه می دوختی

فلان را که از تو بحسن کمتر بود نزدی که بعد از کسار دکه

بجارت کشاد و بهمان را که تو با وی برابری بمنتصب <sup>بزرگ</sup> میفرستاد

و دیگران را که صاحب این صنعت و پیشه اند <sup>خدا</sup> جدا مشاهده کن

که از برکت این شغل شریف تر فنی و کسب شرف همی کنند

**فرد**

کافیان شاه را یکی که از شان شرف هر یکی در بینه با خاقان و قیصر <sup>هستند</sup>

ساره آهی بچهرت بکشید و گفت ای برادر مگر نشنیده کردیده <sup>احبال</sup> کوراست

**قطعه**

خوشی و آروغ کنی و فائده نیست <sup>چون</sup> تو طالع تو وارونه

سود ندهد به پیش دیده کور <sup>سر</sup> در چشم و غار به کونه

**ممت المقدمة**

۴۴



موسم نخستین

در عشق و حسن و مقتضیات ایام شباب و رباعانی جوانی

## حکایت

یکی از بزرگان دین را از صفی عشق باز پرسیدند مژمودانکه  
در سایه استیاس یاد محبوب از ماسوی در گذرد و چرخ جزو ست  
بجای نیامد که عشق هوای استیاس و ظلال المحبوب و آینه علی

٥٧

انکس کہ بغیر دوست در خاطر او است  
 عاشاکہ مر او را توان گفتی دوست

## حکایت

نوبهار را گفتند با وصف چنین شوق هفتی که تو را به آب میآید  
چون است که این همه در بیماری عطش طاعت آری و تو در بهاران تاب و آب

قطره

در عین وصال طالب فرقت      در عین زلال سابق نیراز  
چون دست دهد لقا چرباشی      تاب آور بنیوائ هجران  
گفت من هویرای دوست      میخوامم زیرا نیکه یار از هر خویش

قطمه

دوست  
من نزد خواهم زد دوست غیر از  
کردلم در هوای حضرت است و است

عسکارت و زوچا

## حکایت

زنی صاحب جمال در کوئی میرفت جوانی بروی مفتون گشته  
از پی او روان بود جمیله پرسید ای جوان چرا از پس من می آوی  
گفت از آنکه بر تو عاشق شدم زن گفت برای چه بر من عاشق شدی  
خوهر من که از دنبال من می آید دختر تو دوشیزه و هموشتی پاکیزه  
و چندان بر او خوش بروی تراست بر او عاشق شو تا که آفت بر  
خوش  
خود بروی بر آفت زنی بد صورت و بیباده زشت دیدار نا  
آمد باز بنزد جمیله رفت و گفت چرا دروغ گفتی جمیله گفت  
تو نیز راست نگفتی چه اگر عاشق من بروی از پی دیکی غمزدنی

نظمه

دل بهر وی نشاید بست  
که نگیرد و مهر در بیکدل

دل عاشق سراى پارسه است  
که دوش را می شود منزل

حکایت

قدی عامری را حکایت کنند که روزی در صحرای مجسم ابن علی باز  
خورد به نسبت رضاعتی که با آن حضرت داشت آن خیرگوار  
تلافیتی فرموده بیا فرمود در یافتن ساخت در طی طریق  
از آن خوی ناز عشق پرسید آیا به معویه حق دهی یا بعلی  
مجنون بگوئیست و گفت بایلی آنحضرت فرمود اگر این



گفته بودی ناصت از دفتر عاشقین ز قیاس شدی

### قطعه

در دل بیدلان نه بیند کسی صورت غیر صورت دلدار  
بر زبانشان نمی رود هرگز هیچ ناهی بغیر نام نیکار  
و در زمین آسمان شود نبود عاشقان را بجز و ایمان کار

### قطعه

یکی را نام دل از کف رفته و اشتر جان در صفاخ پر خطر خفته  
که تر جانش بچینک شاهین و باز بود و باز دلش در جیاج پرواز

### بیت

صعوه جانیش بچینت باز بود بار طنازش هرگز ناز بود  
شاهدش شاهزاده بی باک بود و مصلح خواطرش نقطه خطرات  
نه طهر که بچینت بدینک آید نه لغت که بکام نصرت رود

### قطعه

افتاب مکرش منظور که هر روز مصلح انظار  
مطرح گفتگوی در هو کوی مظهر جستجو بهو باز اسرار  
فی الجمله اوضاع خیالات خاطر چار استکالات و افراشت  
و ستایعش در افواه متدایر آمد حتی صنایع ماله و شاع حاله  
چندان سیم و زر بمشتی ب سرو پا دام که صفو الوطاب شد و چند

متاع

متاع نفیس بجای خسیس افشاند که شفقت بر روزگارش آورند  
مشقت در کارش افزودند و هیچ بارش موافقت ننمودند

### بیت

چند شاهد یکی ماه چالان شد دروسیم از زان و زان حال شد  
چون دهم استکبابی بها با از دیده راندی و ابیات عاشقان  
خواندی باری هر چه در یک یاران نصیحت و بندش گفتند و احوال  
و همدیدش کردند سودمند نیفتاد شنیدم که از بام تا شام  
روی نیاسودی و از مصلح فلو تا مقطع شفق سیار صیدی  
و نشید عاشقان از دل بر کشیدی و بند مشفقان بند بر قوی و این

### قطعه

ایات مناسب حال گفته  
جفا و در چهره راندی که چو <sup>است</sup> مکرری که بدستان تلف پابند <sup>است</sup>  
زمن میری که تا کی بگویم مشغولی ز بار میری که ایام هجر تا چند <sup>است</sup>  
بیوسه چشمش بر و استکش سر پر بودی تا ملکر اده را طری از  
حال او معلوم شد خواطرش بروی لبخوت و دل بهر شاد <sup>است</sup>  
باز رقیبانش در سعایت کو گفتند و خاطر ملکر اده را بر آشوفتند  
که زانست بد نام کرد و در سوای خاص و عام پس از وی تفقد بر گرفت و شیوه  
سنگدلی از سر <sup>قطعه</sup>

رسم سنگین دل و میوهی هست مکرر طبع مهر و یان



چرخ نظر برده هوی نبود ای طیبیان عافیت جوان  
جوان را ز این مشوار سروکار برنج بیداری و شکنج بیماری  
کسید فرجامش چنان تاب و توان کاست که اگر افتد بر منخوا<sup>ست</sup>  
حالی خلیف جامه و بستر کشت و الهی چاه و رفت و رفت<sup>ضمیفش</sup>  
چون صورت خیالی و قالب مثالی از پریشانی خاطر کاهیده  
چون هلالی شد دیگر بارش یاران و شکو اهان هر چه ملامت  
گفتند که شاید این خیال محالش از سر بدر شود بتر شد و بیمار<sup>یش</sup>  
از بعد بدر رفت پرستاران چند انکه بهر هانش کوشیدند فایده بخشید  
که عرض شدت داشت و بر بخوری حدت یافت تا آنراش سخت و محو<sup>ن</sup>  
عظیمش بدید آمد طیبیان که چاره اش بدیدند دست از معالجه اش<sup>گشیدند</sup>

### قطعه

حسنه عشق را چه کار برشت نیست جز وصل دوست در ما<sup>نش</sup>  
بر بخور اهد شد این دل بیمار جز بسبب و بر نخواست<sup>نش</sup>  
تبی از از ادکان ملکه زاده را خبر داد که از حال بخوریت خبر نیست  
و از روز نشو و نشانی خبری شد که در وقت و بر بالین بلا انگیزه خویش<sup>گذاری</sup>  
ورقی بود از خسته در ویش آری که بیچاره از شوخ چندان منتظر است که بپند<sup>د</sup>  
مختضرات

### قطعه

هست مردن بهانه عاشق کاو و دوست را بر بستر خویش<sup>بخواند</sup>

کاش آید

کاش آید عیارش روزی که بخور اهد دوای کفر خویش<sup>خوش</sup>  
ملکه زاده را صورت این واقع در دل از کرده در حال بر سر بالین بیمار  
خود رفت جوان چون دیده بگشود محبوب را بر بستر خود درین<sup>وقت</sup>  
در مقام انش فطاطی و بر لبها طوب انبساطیش بدید آمده

### قطعه

ان بار جوهر پیشه که خونم ز کینه ریخت اینک مرا برسم عیارت بر بستر<sup>است</sup>  
گفتم که جان بیای تو روزی کم تبار افسوس از این هوای بلندم کردی<sup>است</sup>  
پس بر فقر بحر مودت چنان مستغرق شد که دم فرد نسبت و از  
تلاطم امواج عشق سفینه و خودش در هم شکست

### بیت

آمد که در کار کشد کشته خود در چون کشد این بجان اغشته<sup>خود</sup>  
شنیدم در آن نیم حساسه که داشت مجلسی از ابا بشا شری گفت ای مدعی<sup>ن</sup>  
تا چند بپوشه سراید وای کوته نظران پیشتر آید که ماهی الاموال ببذل<sup>الروح</sup>

### قطعه

کوته نظران پیشتر آید که ما را حیان رفت و ز جانان خبری باز<sup>بیامد</sup>  
ان خام طمع را که خبر نیست چه گوید از سوخته دل شده آواز بیامد<sup>صل</sup>  
روز کاری از این پیش که هنوزم از معنی عشق صورت پیش جا<sup>صل</sup>  
نبود چنین می پنداشتم که اگر در ره عشق بدل جان کم از جانان خبری



ماز تو اتم گرفت ایست بخواهی در افتادم که از هیچ سویم خبر و از نیست

### حکایت

جی از آنکسکان هبت شیفته جوان اطربش کیش گشتند که عذاره  
در نشان و طرف کلاهی ز نشان داشت

### قطعه

سر زلف او آفت هوش بود کربد فتنه هند و تار و چین  
صبا از بنا گوش او داشتی همه نافه هشت در آستین  
شاکت زور که آن زولی پسر ماسیت از هفتگان برسم پله  
ز پروکت در پردی و پارت پروصناد و موش صیودند  
بصیاتی چنان و خزای ب مهابا که کفنی کوزن مز پر زست (پند)

با لو کاتند در بونه و در و سور ملکه ناتالی است و بر کرد کربانی  
فکل ایستالی از آنکه برسم آله فزنگان در یک دست با تون گرفته و در  
دست دیگر پار دسوی غسرایین افکنده و عینکی مزکی آداب بر  
چشم بسته و بندی انگلیس آسا از آن او بختد بود ز یلم اش بر طای  
و در آنکوش خرقه کاوس میمانست و از ناپلینوشی کس باز عید داشت

### نظم

ارغمان بود هر ساعت او از زرتا سیدی از سینه صبا و بختد اطربش  
بسکه آن فتنه بار پس زلی بودی عارضش همچو ز سرخ کلی بودی  
حالی ان جماعت پور باحالی زار چونان پروانه بهزار پیرامی  
لوفیز ز جالمش دیوانه وارهی گشتند ولی انست رعنا از لبی (نثر و کلام)



بته واکلوسری از باد غوث رامیلی و دماغی از قوط منیر و  
 ماسی و سستی و انغایت مالی و دماغی های خست را  
 بشرب آب ریاضی او بران و خون مردم مالور و را از پرست خود  
 ریزان خواستی گفتی از نادان پس و میس است و از دشوار نان

### تطعمه

مانا که سولیزه نور یارند اند با آنکه او مانیتد بکوشت و سیده  
 کز موسی دار یوسخن برنگی کسی لفظا و وارز بوش نشنید  
 هیکه ان کوئل پیران جمع پریشان را سری او رصان بستر زنجیر  
 امور خود دید و بروش مهر خود سوسپاند و یافت ان غایت ر  
 و مانی بجای ماند پس و کپلمیان نو نا کو سقط و دشنام سر کردی  
 (راز قوط)

و از قوط ارکوی با حال مبر پر بد شیان نظر نمودی

### قطعه

نزد لیت بد افستی نه آمیتد نه بار دون بشنیدی نه ایل نه بار  
 هراسم که نمودی با فخر مالور نه بر سنی که پرسه چو و پور  
 چه آگوش احیانان در سینه نمودی یا مالک و کان بر خواستی  
 ایچی شار کاتان نور اید عوی از جنت دوئل ساختی و بار  
 تانیتزی عظیم اندر انداختی و بکتر شوز برنگی و پرست  
 نوشتی که بنا موسی و مشرفه نوشت کرده و کلوارم را فاسر نموده کاجم  
 بک امی او را مرستو ستوان د نکفتی و هیچ اترانه ای  
 پیرامون نکشت (بست)



بیت

چشمان فادوشی که بد از خون گساده <sup>مست</sup> از ارم و خود فلش افکنده <sup>ست</sup>  
یکی از آنان که بسته بکندش بودند بود و صلاح معروف و بسیار  
و عفاف موصوف بود ببا بقره صافتی که با من داشت روزی  
او انور خود را با من در میان نهاد و در این دینی سیل فاوری <sup>و سکو</sup>  
طلب نمود و با محال زاری بیشتر زیاد گشت و نا تو برمان و یکتیم  
ان اکوه سنتی بخواستم لاجرم نیز و ران از در کونسلش بر ادم  
و در مقام مناسبش گفتم من شتر آبی از این کوه اخی پرهیز و  
السا یسلمان آبروی خود را مرین که پوا بود در زیر او و بقره  
و پوئسان امور مزسوره شوی و در نو مزان پاسو پلوانزه کردی  
(نظم)

قطعه

قطعه

زلفدار از این کوه مزنی مآبها خلقی ز رستگان هر <sup>ها</sup> <sup>عند</sup>  
هر دلا امور زمان باز کرده اند کوئی ز زلف خویش هر <sup>ها</sup> <sup>و نا</sup>  
همان به که سوکسته کار را با نسیم غاف و اینو پیل انشانتر شوی  
و در ایما ز نیزه خود بکن آری که ما نیرو از مردم لیس و ارباب  
روزن نمائیده و در خور نیست و اهل کسپر یانش گفته اند

حکمت

پارسا چون بخیزد و پاسبان بیشتر کند طبل رسوائیش مزو گویند  
پوئمال لون فلک که در هنگام خسوف او شالون <sup>مس</sup>  
هورمان عوامر لبهر صیفا مامرسد (قطعه)



ساوان باید که با مشتان نسیزد <sup>قطعه</sup> و از دست دینوس بدسیر بگریزد  
 ار کوپ کوبید و ن باز بدیند <sup>در سایه دیسپوزیسیو برهیزد</sup>  
 گفت این سخن بخواهی دلم نکفتی و این پارله کم و لوار من بیا <sup>و در</sup>  
 سان دوت ایچر دسیکور نمودی مطابق لزات است و  
 بیرون نریک اماندانی که عشق ترسیل و هوای و بل این  
 کفاز نیوسند و از رسوائی و بد ناهی نیند لیسه مراد از  
 تاب بوتر بیالشی بریان است و دیده از جلوه روشنی کین  
 پوزی رمدستم چهر سود بخشند و ما کنیم چه کاراید

بلیت  
 مکرز سو پرت و ساقتر با من <sup>سینک</sup> که من نه معقد مودعایت جویم  
 (گفته)

گفتم

گفتم رومان آن آبروی مناسب خیال تو است و حکایت اعراب  
 موافق حال تو که آن بلیت هوای مازن خود را در موبرت نمود  
 و دیگری بخولای مجله خویش را در جلم افکند <sup>خلاصه</sup>  
 رفیق از کفاز من آزده خواطرت و سخنان ریختن آمیز  
 گفتی گفت دیدم که تیر دارد و پند مرا تطیری پندارد گفتی  
 اکنون که پند مرا می پندیری و سطله سرکش عشق در جز من جانت  
 این زده همان به که مادر من خطبه کنی تا با آن جوانت و بر میهر و رانگن  
 با سانی رست دهد <sup>قطعه</sup>

هر جوان را که خواستار شوی <sup>ما مرش را بر و نکاح نما</sup>  
 گرفتار است با شدت فیه <sup>و در کفایت کند نورافشها</sup>  
 (این گفت)



این بگفتم و سفر کردم و بنده وی در من اثر نموده پس از سالی که از سفر باز آمدم از آن یار برین خبر جستم براهمنان کوهی در دامنه کوهش یافتیم که بیوت و قوت افتاده و دل بفلک و هلاکت نهاده در جنگل و هامون چون حیوانات همی خورد و بیخ نباتات چون حب نبات همی خورد از مشاهده این احوال شکفتم روی پدر و سبب این حالت باز پرسیدم گفت ای یار عزیز چنانکه تو گفتی مادر شرا نکاح کردم و پسر با طریق حیر و صلاح فرمودم هر شب با وی از فلاح و بجاج سرودم چندانکه من از سانسها کاسیون و انیسانی سخن راندمی او از کالیت و لیبرالیت جواب داری و هر چند من بجا نایتمش خواندمی او از پر وقه گفتا سرگردی تا کائنات کشته که سخنان من در خواطری اثر کرده و طبعش بپرو و صلاح مایل گشته

### قطعه

امور و وفای از منکر هست امدی و ظانف مردم  
میکنند هو که این دو کار نکرد او هو بنای خویش را که  
(روزی)

روزی بدستش قینه می یافتم پرسیدم ای پسر چه در پیشه و چه در اندیشه گفت امشب که خدای هفت را بانی چند از سرهنگان که از آن گویا تکیه نشأت نموده اند و در امریک برایت و او براسیون عذره حسب الايجاب و الهی و در منزل خودین پا دعوت کرده ام و این هفت را از بهر ایشان می بینم گفتم ای عزیزند تو هنوز ساده و در مجلس باوه نشستی صواب می نماید ترسم واقعه ای بدت پیش آید و گریش ایام ابواب شداید و ظهورات ناگوار بر جنت کشاید

### نظم

بر آن ساده بگوئیت باید زعم که بنشست باباره خواران هم  
چیز آن باره ناب لب تو کنند همان ساره را خاک بر سر کنند  
سخت بر آشت و گفت این رسم مدعی بکن از که جان و کانی عادت  
در کونیه باشد و خط حرکت خود را بر مدی جدید دارم خاضع  
که اگر صنیع از آداب اسلامیت و شرایط انسانیت است  
(روزی)



دیدم شده زبان است از اینجا که واسلامت نفس بود ملا<sup>مش</sup>  
 نیازم و ملولش بخواسته قبولش کردم و معاوشش <sup>سهم</sup> هفت  
 لاجرم برسم الله منکان آسیت و صیزی بمنزله انواع <sup>معنی</sup>  
 از پرده و لیک و پرندی و کونیات بروی قابل مزوچید  
 و هر نوع آلات موردت از بیان و ارت و کینار ترتیب دایم  
 و کونکر کباب از کت لث و بفتیک و روی با خردل و سالار  
 میا ساختیم و رنگ رنگ صوه و خورش بر روی ناب نهادیم و  
 دقیقه از مراتب سر و پر فرو نکل استقیم

### قطعه

بر سرین بجیدیم گردش و انگو فارین بود کونق با سر و بی نیکو  
 السیاده بارب کارسی پاک و پر پر <sup>پیر</sup> دستیک با تافته هزی دیکو  
 همینکه نود هفت از در در آمدند دست دادند دین سوار <sup>کفته</sup>  
 (فره کاپوت)

فره کاپوت کرده بر سرین بنشیند و باند چید و رلود  
 بر گرفتند تا کار با پیست و بیر کشید سپس بر نکات رنگ ساغر  
 شراب و تن تن زخم و باب در گیر شد و نوازی سارنگ بر فلک  
 میارنگ می رفت سپاندان من خوب ملکت بودم که چند تن  
 از آنان در در چیشم بحسن شمایل و لطف شمایل ان جوان تامل  
 داشتند و از لذت الحاشی تمایلی می نمودند و در اشای دانی  
 بران می کردند ان سرین چهره شوخی و عیاری برافزودند هر چه  
 آنان بفرزه سوال کردند ان بمشوه جواب میداد و هر چه  
 ایان بنظر می بستند او بشکر خنده می گشتار

### قطعه

ان کل سوری بر کار و سوری کرجهان حلقه انگشتری  
 داشت سبور سیل و بسیل ان نکا <sup>جمله اشارات مر و مشتری</sup>  
 (الشمس)



القصه هم شب جام شراب گرفتند و مست و خراب حقتند  
ان فان نیز با ایشان کوثر نمود و از جام نبیدن و طعام لذتی  
چندان بر پیوست که بهوش افتاد و شب دندان بار بار بر لبش  
هجوم آوردند و آنکه نمودند و آنکه بر سرش میبار یافتند  
نخست در مقام اصنام برآمدند که تو را هم از این مند گلاهی است  
والتی غیرت بالا گرفت و بسیلانی بی درندام حالی که  
مواوی رماغ و نشتر در چشم دیدند چاره جز دفع من نداشتند  
پس چندان زدند که بدنی جلاک چاک بر روی خاک افتاد و  
وینم نفسی از حیاتش نماند لاجرم انی خود را ساقی سهر کردند

بیت

با چنین بیهوشان تقوی و شای <sup>چشم</sup> خرم انکی که بیاری قدرش افزود  
با مدادان که کاران پسر ساختند او را با خود یار و مادرش را نیز  
(مدکار)

مددکار

مددکار ساختند و بواسطه خیانت در زندان شهر گذاشتند  
و حکومت بلدیه هر چنان مال و منال بود بضرر شکنجه و عقوبت  
نیار استخلاص کرد و جز طبع عالی و دست خالی دیگر چیزی نداشتند  
و دیگر در شهر آبرویم مانند و کس بودیم جز با سهر او تحقیر نگذاشتند  
بحکم ضرورت خودی از میان کوه کار کشید در این دامن کوه پسر بوم و بیخ

قطعه

کیهان همی خورم

بر آینه نشستم از پی غیرت شاه ابواب عشرتم شده مسدود  
کوشه آبرو نمودن بت عیار کوشه عراب عزلم نکند سود  
گفتم ای یار وفادار چندین بار نکفتم با صفت نکات میاچیز و کرد  
ایشان مکر که ایشان از فساد اخلاق را می را مانند که روش  
کبت کوش کند و رفتار خویشش را فراموش

خواهد که چهر طایر کند جزوه اگر بوم از عشوه خود بپوشد غافل و محروم  
باری دیگر از ان بیدش جای نداشتیم درون درویش را  
بناخن علامت خراشیدن و فلک بر روی ان پاشیدن لاجرم بدین دولت

قطعه

القلعیه مکتم

هو که اندر مشغفات نشنود خویشش در بدلی سخت افکند

لاجرم مورد کامل و کافی

نکند در دوستداران بند



## حکایت

وقتی مراد بیداری بصورت سرکاری افتاد و از دلم دارم <sup>چون</sup>  
و جواهر نبود در کساکش از حال از دیده و دل شکایتها داشتیم که چاره دیدیم  
کرد و دم خواهشگری آورد <sup>بیت</sup>

از دوست ناله که چرا جگر کند <sup>بود</sup> می یادم من از دست دل و دیده  
ناگاه دلم بطلع عتاب آمیز گفت اگر تو را در پیشگاه شرفی هوای دلمدار  
باشد با حفظ و خیال و طره و رخسارت چه کار است که برین جبهه در <sup>واری</sup>  
سدنای جان لمع سرب و کشف رخسار در طور بختی حقیقت <sup>توق</sup>  
مخابی پیش نیست ناگواه نظری با عراض کوید بیه طور و ظلمات  
و نور با هم برابر نتواند بود و نزدیک و دور یکی نتواند شد

## قطعه

انگش که بیارش <sup>است</sup> بحقیقت کار <sup>است</sup> کارش نه بصره است <sup>است</sup> فی رخسار  
بار از خواهی نظر <sup>بند</sup> غریب <sup>بند</sup> که خود هم دیده است یا بیدار است

## حکایت

لیکشت بآب و تب نشستم بودم و ابواب شبستان بسته در شرف  
زشتیهای خویش با خیال دوست همی گفتم

## بیت

نومشکل پسندتی من زشتکار <sup>ر</sup> ولیکن بلطف تو امیدوار

ناگاه آنکه در منظر دیده ام راه داشت دستی بر در دل زد که  
همان خلیلم بدانستم در آن نیم شب یار هربان از در درآمد یا مهر تابان  
از خاور <sup>شعر</sup>

سلام علی طیف تلح فی الدجی <sup>الضی</sup> و ابتر صوره الشیء کالمشع فی  
و هتور ندانم از فردا من شمع خواموش یا از پرتو رویش نور شمع  
خواموش اطفأ السراج فقد طلع الصبح فی الفور در پرواز یک عالم  
وجد انی از جای بر خستم و لبانم بیوسه سخت خستم و گفتم

## قطعه

شمع را بید شب وصل تو گشت <sup>شمع</sup> پیش مهر تابان کشته به  
ای سر ناچیز نزد سرو روان <sup>لاجرم</sup> در خاک و خون آغشته به

## حکایت منظومه

دوش بان بت شوخ عیار <sup>شوخی</sup> ورت و بدل شد بسیار  
طلعتش غیبت نرکان ختن <sup>طره</sup> امش آفت مشک تانار  
بیللم الله که بیار مر گفتن <sup>هوچه</sup> گفت ان صنم سیم عذار  
گفت از راه کرم با من مست <sup>که</sup> مرا تازه دصیده است هجدار  
از من خسته چه هوئی که مرا <sup>کاست</sup> نیست سراسر هر خدار  
گفتم از راه ظرافت بکن سر <sup>گفت</sup> این شیوه دندی بکنار  
چونکه زاندازه برون رفت سخن <sup>گفتم</sup> ای محبت چمن و فوخار



در هر شهر بزبانی تو نیست کسی ای بت زیبا  
 هر چه سو کند بخوای بخورم شاهد هست در چشم جوانا  
 باری ای آرزوی مشتاقان هیچ رنجی نماند بر من زار  
 احزایاه خود آرا میسند بر من زار خدا را آزار  
 چند روزی است که از تاب هجرت چشمان تو هستم بیمار  
 چاره خویش بستم ز طیب گفت یکسره ز لعل دلدار  
 و جلالت بفتوای حکیم لیکن از لعل باره کسار  
 سر زان پیشتر که بودم من همچو شیری که دمد سوی شکار  
 خواستم بوسه زدم بر لب او لب بدندان زد و گفت از لهار  
 بر کف کل را ستوان زد سوهان نتوان گفت بفریاد سمار  
 هیچ ناسوره بشیرین لب من بخور از لعل لب دلکش یار  
 کردم از روی تقاضا و طمع این عمل زار دیگر تکرار  
 گفت ای هیچکس با آرام بچنین هوزه چه داری اصرار  
 پس چرا هست و برون رفت حایت خانه بت چینی و ستار  
 رفت چون طالع من رفت بخواب من بچاره چه بخشش بیدار  
 دل سوزنده چه کوهی آذر چشمم گریخته چه ابری آزار

### حکایت

یکم از دوستان بحکایت میگفت در عفتوان شب که الیاء از اقامت

دل من معلق هویش بود و دیده ام مستغرق رویش یعنی سواری زیبا  
 پسری بپوشتم که در هوکوی و برزن چندین مورد وزن شیفته رویش  
 بودند و آشفته خویش **قطعه**

زک چشمش ز او روی جزوین خشکان فراغ را حسی  
 صف منکان رنگی چشمتی قلب عشاق زار بشکسته  
 طره اش که شکسته بد چه عجب که هر تار خود دلی بسوی  
 ایامی بدین وقاب نرود آرام و نرسد خواب بهمان غم بخرع  
 مکررم و گاهی بنگاهی از رخشی غمت میبرد م

### بیت

گاهی بنگاهی و کی بر سر راهی از دیدن روی تو برآم ز دل آهی  
 چند آنکه دیگر یار نام مشفقانه بند گفتند سودمند نیستار و هر چه اندر زند  
 سر باز زدم و گفتم **قطعه**

چند بیدم دهی و بند نهی که رسید تو سخت تر شد بند  
 رسم زهد و حریقه پر هیز دامن اما فتاده ام بکند  
 دوزی دیدم سباسب تازی و شکار اندازی مرکب تازی را ندی و شعر  
 فارسی خواندی **قطعه**

بگر بکا پوی سم شد بزم وان تر خد نک ناوک خونریز  
 فرهاد من اند خسر و آفاق در حلقه شیرین دهان پرویز



در شمایل موزون و طاعت مهمونش محبت گشتم و از حرکات  
متناسب و دلخیزیش در شکفت رفتی بیدیده گفتم

### قطعه

نظر بغیر نباشد ز من بخالو مرا مکن کار عذیم المظفری آید  
ز دست دوست ناله اگر ندیتم که زخهای جگر لبزدی آید  
اخر سنی بوناق خوشیش دعوت کردم و هتیه و سیاق مساق  
کرد آوردم با حضور جمع و نور شمع نقل و می و عود و حینک  
و غن و رود با قوت ناب و مافوت مذاب مرغ فزه و ماهی فزه  
و بریان بره در بساط فراهم داشتم و دقیقه از اسباب نشاط فرو  
نکند انتم و زلی که در خود احتفال همگان باشد بر بساط فرو چیدم

### قطعه

باری شراب ناب مکرر بیال بود یار میان نرگس محمود کلام بود  
مطرب همی حدیث و میکسار خندان آری حدیث آن بت مشکین خلا  
چند آنکه ساره در و ساره ز روی نشسته دور باوه بهم پیوست  
قدح نخستین در گردن آمد و مضرب مطرب بجنبش نشانه شراب  
جلباب حیا از سر مطربه طبیعت بر کشید بعضی سخنان در محبت  
و با سیده گفتیم ناگاه شاهدنا دیدم مانند سپید از میان  
برخواست و ساز رفت آراست هر چه آستینش کشیدم و دامنش

پوسیدم

پوسیدم که بلبقه از لقای روی خوشش آرزوی درویش فرو نشاند  
و ساعتی بنشیند ملتزم بپند برفت و گفت مرا صبر و وفا در پیش  
که از رفتن ناگزیرم لا حیرم دامنش از کف رها کردم و خود آهسته  
از پیش برآمدم دیدم صلیح راه پیورده بجانه یکی از او باش هلت  
رفت که با نظارش اندر نشسته بود و در بنیسته حالی که ساره را دیده  
اعاز بسقط و دشنام و تگد برات بی هنگام غمزدن گرفت و در عادم طلب  
و صفحش بواخته بسیلی درویش صلی ساخت انگاه برخواست در برابرش  
گرفت و بر درش نهاد چنانست سپوخت که دلور روی لبوخت

### قطعه

امید شرم و چشم ابرو هیچ نشاید داشت از زندان او با  
بیاید ریده از عزت فرو چشم بختی با و باستان قلاش  
با اعدادان دیدم تنگش دریده بود و رنگش پریده نزدیکش رفتم  
و بقریکش گفتم و حکایت دوشینش یار آوردم از کرده حمل گشت  
بنده و جل از آن پس مژگن صحبتش گفتم و عبارتم از خاطر خود رفتم  
نرسیدند دیدم و از هرافتش بیان برنجیدم که گفته که وفاء من لا حیا و له

### قطعه

هر که نامور جزو دناشت نگاه حفظ میثاق از تو و چشم مدار  
کاسه را که فرجه گشت بدیده آب در روی در کینایت قرار



قوله تعالى الذین هم لهم حافظون والذین هم لامانهم وعهدهم راعون

### حکایت

روزی در بازار قسطنطنیه میگذشتم جوانی از پاشاها و ارکان  
توالت دیدم که جامه فاخر و لطیف و قندری سفید برسم نازکان اسلا  
در پای داشت و با تونی پیشو آله ننگان در دست و بناری هر چه  
تمامتر میخواست و از حال بختی که مرا ورا بود بطرف که میگفت  
در میان آن خیره و شدند

### قطعه

هر جا که گذشتی این پرروی یا موت گشت از او شفق وام  
از عکس رخسار زمین شدی و ز دلت لبش زمانی قام  
چون مرا دید بد بفرست بشناخت که از اهالی ایران پیش آمد بزبان  
تو کی پرسید که آیا از لسان لطافت رسان فارسی چیزی بدانی گفتم  
منظور از این سوال چیست گفت می خواهم در روی چید با موختن این زبان  
شیرین مداومت نمایم گفتم ای سلیک زبان فارسی میگوید ام امانت  
گفتن بتوانم از آنکه چون تو را بینم هوشم برود هر چه دلم فزاید شود

### قطعه

مرا پیش رخت بودن حال است تو ای از من میرو و هوش  
اگر علم هر اقلید سم هست جوینم روی تو سازم فزاید

### حکایت

سیاه

سیاهی رنگی عمامی رنگی مرا آویخته بود صاحب دی براسیان  
گذر و بران حال نظر کرد گفت بویج اللیل فی النهار

### بیت

بلدا شده پیوسته با یام توری یا آنکه شب تیره و روز تیره بود

### حکایت

یکی از سارکان می که از ارکان کی بود در حضرت ملکه ارده  
مسمور اشبات و خود و تزیین منصب نمود با لیل و هر روز  
منزلش بیشتر گشت تا محسور اماثل و افزون خویش آمد

### قطعه

حکیم با محسور بد فرجام که بخواد در فاه حال مرا  
بدان احسان برای محسور چه سود کا و بخوبی بجز زوال مرا  
باری شبانه بهانه دعوت بساطی چیده رنور حسی مله بنداختند و کا

### قطعه

ساختند بر سران دعوت رندان عیاش که تشویش تو را دارند امید  
لباطی بفرز و چنینند اما لباطی کهنه را خواهند بر چید  
خلاصه سارده ستاره شهرت افول کرد و آب امثال از روی کار  
رفت و روزی باز از تداول تداول در گذشت و دولت حسن  
شد شنیدم طرفی انحالش را کی بسع ملکه ارده رسانید بفرمود



تا بزنند و برانند و صفورش دارند و از منصب معهود  
همز و لش غایبند که مفعول واقع شده بیکان وزیرای نیک حضرت  
روی شفاعت برین منقاد و گفت اینچنین چون مفعول  
هوان بر که منصوبش بر مانی تا حکم کل مفعول منصوب العاشق

### قطعه

هو که مفتوح گشت آخراو در دولت بر او شود مفتوح  
نیز آنکه مفعول بر بود منصوب این قواعد می شود مفتوح

### حکایت

صیادی بانف نیکو حال سرگرم گفتگو بودند ظریفی از  
اهل بغداد برایشان بگذشت گفت یا صیاد احوال را

### قطعه

حذر از چشم آهواند او که برشکان غمزه صیاد است  
هر که نخیر کردش را خواست تا که اندر کندش افتاده است

### حکایت

باقتضای ایام جوانی که ناکفته دانی شیفته مهری ماهرو و میزبند  
لعبقی عریضه جو بودم که زلفکان آشفته داشت و دلها را زان

### فرد

ان سلسله هو چوین بر طره بر خیزد یک سلسله مو بکشتار صد سلسله بر هم

شعر

### شعر

و شاهدت نشر العاطرات منی و لکن هبوب النشرات من  
صبحی که شمیم ریخانش بمشام جانم رسید سر اسیر و شیدا بجا  
رفتم دیدم که موی پریشان شان میگرد و دلها از موی  
پریشان دیوانه در این حال دو بیت موافق بزبان آمد

### نظم

بارفتن زلفت ای پری وار پیرایه و شان زینت در کار  
اصلاح چه میکنی که هر تار از موی تو شعر انتخاب است  
و هنوزم مشتبه است که صبح بود یا شام و طره آماه یا نافه مشک سیاه  
در مشام فرد

شی که یاد تو کردم بپر وقت سخن ز دستم هر موی عبیری آید

### حکایت

ز عاف ز من میزبان داشتم و اهنگ نوای بخار که از عبور مخالف  
و از شور ترک شهر آشوب با سپهرمان آمده بودم کلهرم دل بفرق افتاده  
عراق گرفتیم راه داشتم با صفه ک کشید بحسن بصادف فصل کل بود و

### بیت

سرخ کل هر طرف به لیسان بود موسم عیشی پرستان بود  
صلصال از اد و صد ترانه و حیات بلبل از اهزار دستان بود



در آن دیار یاری داشتم که طبیب دلریسان بود و حیبت و بیاض  
پاس خاطر یاران مرا بجشن هایون زنده رود که منطقه  
و شان روان حشر و مسمود بود دعوت نمود چون بعضی عظیم  
استیلا داشت آهنگ دعوتی کردم که الغریب مرجع الی الحبیب

### فرد

درد مرا بجز از دوست نباشد درها قلب جز در اینجا از یار نه بینم عیار  
ان هر کوشه ترانه رود و چنانکه عود و سماع نغمه و امتیاع اصول  
زخمه و در هر پرده تالیف نغم و آواز ز پرویم بقسمی بود که کوه  
و سنت از لطف آهنگ الهام و وجد می شد و صدای سرود  
چینک بفرسنگ می رفت همانا وحشت از وجودش و طیور <sup>دست</sup> آن  
بخواسته و آلتی از حور افراخته بود که هر سونظر کردم خیره دیدم آن  
شمع و حصون جمع اراسته و مزاید مطرب از چپ راست برخوا <sup>سته</sup>

### قطعه

هر طرف بد صدای چینک و سرود هر کناری نوای نغمه عود  
مطرب جز شنوا نغمه چینک و دلیک خوش از این خیز رود  
طعن ز در بر سرود فاراب صنوبر بر ترانه داود  
چند آنکه مطرب در شکفه مصداقه آورده ای <sup>این</sup> از حاضران  
بیت را منکر کرده می <sup>مورد</sup>

زنده رود است

زنده رود است و سرود مطرب مستان <sup>امروز</sup> زنده رود مرا ساز و وینک <sup>عود</sup>  
اتفاقا در آن محفل با جوانی زیبا که صهبای تخلص داشت و در فنون  
ارب صاحب خطی و افن و طبعی نادر بود اتفاق هبیت افتاد <sup>حالی</sup>  
که مطرب صروب حرب ساختی و اصول فاختره ضرب نواختی  
با صبا در جنبش بود و یاده صهبای در گردش من از نشاء صهبای  
مست بودم و فضل و قبح در دست هر چند مطرب سرگردانست بود  
من سرگرم آن بخت و این بیت همی گفتم

### قطعه

سالها دل طلب صحبت صهبایم کرد <sup>جام</sup> جمر از لب دلداری غماص کرد  
ان پری روی که خلقی ز غمش <sup>سختی</sup> کاش یاری ردل سوخته غماص کرد  
بحکم آنکه لکل کاس جاس حاضران آن نظران سپید شمع حالش  
بر نمی گرفتند و ملذت الحافظ و الفاظ و حرکات و سکانتش بودند  
من نیز از معاشرت و معاشرت آن جوان روحانی که تیر غمره اش از  
بی صید دل مستعمل بود آلتی سوزانی در دل مشتعل می دیدم  
که در مقابل سقلمه ان ناردونخ کمترین شراره می نمود

### شعر

واحق لیب الشوق فی مکدهوی ولا تخد النار التي هی موصدة  
یاری یاران هم شب تا روز مطرب کردند در اشای مناوالات با



باره شرح نورانی میان آمد که در اقداح منع ادرالت ان لفظا  
میگرد و بعضی در ان الجمن کسی بر لطایف الفا وافق شده گفته اند

### لطیفه

الصاحی بین السکاری کالحی بین الموتی باکل من نقولم و یفعل علی عفو

### قطعه

کسی شود متلذذ در نشاء می ناب که میخورند خرمیان و اوفزاره کنند  
در کز و نون متلذذ نشود در راحت اگر حاصل میخوران کناره کنند

فی المجله معنی ان بلبل و کل میان آمد که بزعم بعضی از ارباب وقت  
سوق بلبل بجهتی حوالتی است نه بکل مگر آنکه بالا نفاق  
موسم مزید بلبل با شکفتن کل مضارعت می نماید چه در بهار ان روز  
بویست نشو و نما می طلیع و تولید هوالید و غور متابع است و ان  
همی تربیت و تابش در بهار با شد که در کل طلیع سوق و شغف پیدا  
می آید چو ناکه در عهد شباب و جوانی موسم شور و عشق طلیع  
فراموشد

### قطعه

آدمی را بهار عمر مکر همه در موسم شباب بود  
مزج و نشاء جوان خود صدمه افزون تر از شراب بود  
هر یک از ان سبک و حال طریق در سر این مسئله شریف نطق  
بلیغ کرده و بوی تازه ظاهر ساختند ولی بروی هیچکدام

متفق

متفق نشدیم با مدبران که بخیه در بان مشرف در بیدار افق را باران  
و عشر و خاوری بر تخت فیروزه کون قرار آمد از بیابان بخیه بان  
اندیشا میدم و یاران هر یک بر بساط سبزه خرامیدن بکل خید  
کردید نه مرا مطالع جمال دوستان نزه فعال بوستان از خاطر برد  
مسئله دو شینه هم چنان متفکر و متزدد بودیم تا یکی از ذوات محترم که  
از پیران عالم هدایت بود و چنانچه نظامت طرف از لطف شراب حکا  
کند جمال صورتش از کمال معنی خبر داری در ان صحن چمن پیدا آمد مرا  
از مشاهده حال دلکش آن شاهد معنی عنان طاقت از دست شکیبایی  
شدن بر آن چندان دیدنی قابل بودم نایل نمیگردیدم و در آن چنین سعادتم

### فرد

خود می بگنجد  
یارب این طایفه ایون ز کجا باز شد که هائی است همیون و بیدی و ترخ  
حالی کشف این را از انوار هدایت وی باز چشمم در حال بلیک میاف  
روح افزا و عبارتی دلنشین که خلوت بلیغش هرگز از انقضا  
حاجت نمیخواهد شده اصول و فروع مسئله را بدرستی شکافت  
و کلام خز و نظام بود در جمهر حکیم را شاهد این معنی ساخت  
که فرموده است العشق جنة معنویة من جوهر الخیر  
بوسایط التعلقات الروحانیة و هر مورد مشافقت و بها  
ظواهر اولی شرط میل الهی این چنین به ناری نیست



قطعه

عشق بر جان عاشق و معشوق نواله عجب جذبه است روحانی  
کس بر این سر جز این نشد واقف کاویکی استی است پنجاه  
این جذبه ناری گاهی میان کوهی علوی و عماره سفلی پدید آید  
چون پیوند جان و تن و گاه میان حیوان و جمادی چون پروانه  
و شمع و گاه میان حیوان و نبات چون بلبل و کل و برخی میان دو پیکو  
جمادی چون مضاطبی آهن یا خور میان معدن و نبات چون گاه با  
و گاه و با بجمده در فصل بهار و او ان شکفتن ازهار که موسم هیجان طبع  
حیوانات و نشو و نما می نباتات است هیچ نفسی خوشتر و هیچ ناله  
رزا و برتر از راه مرغ سحرگاه نیست و از چیده بی هزار مرغ  
پیش و پس اند هر یک یکان اینکه صاحب این نفس اند

قطعه

پروانه ز مرغ سحرآموز که عشق کان دلنده را شور و شنبه گاه بهار است  
بیکه ز چهر پرواز کنی شب بسوی مرغان همی رانیش ارم و قرار است

حکایت

یکی از شیفته طبعان بدخود را می گفت هیچ دردی از عاشقی نیست  
منهم بدی که گفت ای عزیزند دل بند بکوسکی و عیار و مبتلا نکشند نادان  
عشقت فرا موش کردی قال السقراط الموش مرض یعرض لقلب

رجل

رجل لاهم له

قطعه

با پدر گفت عاشقی روزی که ندیدی کرشمه خوابان  
گفت با با تو هم ندیده ستمی سفره بی نان و ناله طفلان

حکایت

دو تن بهوایی زنی جنک شمشیر می کردند زن گفت ای جوان مردان  
وصال من بسیم و زمر میسر است نه بشمشیر و خنجر

نور

هر که خوی بد ز ماه رویان کام زده می بایدش نذراری و زور

حکایت

زاهدی از راه دور و دران بخویشای افضل افعال را حد بند جان  
پور شبانه بدید بر ایازان در آمد تر سا بجز زیار دید حینا بخر گفتی بر آن  
نیمه شب ماه از افق بدرخشیده که از اطلع القمر طاب السفر

نور

روئی از ماه نازنین تر زان روی که ماه بکلف نیست

زاهدی را بیک بدن شاهد دل و دین سلب شد و خرقی  
عظیم در قلب پدید آمد و بجا با بران در پرست افتاد

بیت

لشاة عشق را نتاب پیل که فرو نر بود در جل پیل



حالی که از آن صغیر مضمون شد با خودی گفت سبحان الله العظیم  
چنین صورت میون و طلعت موزون را خدای عز و جل بگو  
هیکون بد و زخ برد که ان الله جمیل و محبت الجمال مزم  
مهورشان دوم و جزایان خطا را <sup>خداوند</sup> کوبد و زخ میفرستد بر هشتن <sup>کشت</sup> زان  
دیگر باره کمال کثرت <sup>نبرد</sup>

خوبان چنین اگر بد و زخ بود بر بنده حرام باغ رضوان بار  
زاهد هر شب در دیر از مطالع و سیر حال شاهد ترسان سیر  
می شد تا با مدار که خورشید خاوری کونرا مق را بکل کونست  
شفق بیا راست بحکم رحیل قصد سیل غور و با کاروان روان  
کشت شنیدم شباهت کام در میان قافله بجای نافله می گفت

### قطعه

تعالی الله ان این شوخ و لافرام که کشته بر راه زاهدان نام  
چنین مر باره با فزیه و زیب فرید عابدان را صبح تا شام  
چون بکعبه در آمد سالی چند اقامت و اعتکاف کرد و از هوا و هو  
استکاف و رزید تا نهان عودت نزار سیده زاهد شاهد باز خط  
مستقیم از لجهان در کشید تر ساجده را بصیغتی چنان روح فرست  
که ترسان شد از آنکه درین ناگواری روشنی را سیاه و حسرتی را

### قطعه

تاه ساخته بود

شده سیر روی

شده سیر روی ساره مرو برد مید از عذارا و تاریش  
طایر حسن و ابرو با لب بنور غیر ریش برستویش

### شعر

تعبیه الحبوب ریش مستطیر کار حسن المراء منان بطیر  
زاهد بعد از مشاهده انیال سر تعجب بینانید و انگشت  
بدندان کز پیه گفت صدق الله العظیم و من نعمه منکسر فی الخاف  
در عنفوان شباب مرغمان بهشتند و در اخر عمر پیکار کان رشت  
لا جرم خدائیان تا چنین بر زخ ندهد بد و زخ نبرد

### نظم

بار خود اسرشت را بر زبان نبرد خیز بهشت جاویدان  
ورقه و زخ بخوادش ارباب دور خیش کند نخستین بار  
او کلامی حد چنین بر زخ و آنکه میفرستدش و زخ  
قوله تعالی یعرف الجرم موت بسیما هم

### حکایت

عجب از روی رشت که آرزوی بهشت را برد

### حکایت

عجوزه بدروزه حضرت خواجیه کانیات روی از انابت با صد  
احیای بر اعصاب مستطاب همی مالید و میا لید و از آن



جناب استرحام ان نمود که در حقش دعائی فرمائید تا خدایش  
بهشت جلاوید برود حضرت فرمود خدای عزوجل هرگز عباد را  
بنیم جنب قایم نفرماید که آن العبادین کاید خلن الجنة  
محمود که این سخن بشنید آه و سوزش زیار شد و عزبادانها  
بر آورد و تضرع و زاری اندک کن دانید و چند ان بگوئید  
که سطح زمین را بآب ریده زور نیکین ساخت و از سراره آه و  
این بیای آتش بر خیزد ماه و خوشتر پروین انداخت

### بیت

اهی خواهم که چون بر آید اندوه جهانیان سر آید  
ان رحمت واسعه الهی از مشاهده این حالت لب بتسکین  
لطفاً للمحمود بدلاوت ایه گویم حل رموز فرمود که نعم  
اشنانهن الشیاء فجعلناهن ابکارا زال که این بشنید  
فرخنده فال گشت و از شارمان این نوید لباس زندگانی بخندید

### بیت

باعیان هر روز زیب و چمن تازه سازدهی فعال کن

### حکایت

یکی از مستعربان شام بهوای ترک لهری ترک سر گفته  
در میان قدس با آهوان انی گرفت و همی خواند

### بیت

دانه که ز حال منت اندیشه نباشد ای ترک مراد و قاپیش  
فی الجمله نازه اشتیاق و در درون در خاطر وی کسب شدت  
که ترک سنگین دل بلام زلف و در حال طایر جانان جوان را  
صید کرده بود که جرم از فرط شغف دست اسف کرد و خود را با  
و جزوش هم آغوش ساخت که بزرگان گفته اند خطر حسنی که  
بشرد و خشم آینه و بسیار کی بر عصمت سرشته باشد بچند مرتبه پیش  
است

### قطعه

حسنی که وفادار و عصمتش نیست با او عشق چنان نباشد  
در حسن هزار نکته شرط است تنها بلب و دهان نباشد  
سبک روحی منظورش را گفت اگر بر صد تطبیق خاطر این جوان  
برائی و درشتی با کار گذاری بحقیقت نزدیکتر باشد که در لسخی  
و جور فوق العاده نعم بی مهری کاشتن و بیخ محبت بر انداخت  
است

### قطعه

طایر و حشی که ز شاخی پرید خود را که ای می خواهد نشست  
اهوی رشتی کند دایم که باز بدامش نتواند نشست  
ترک گفت همانا اگر ارادت صادق و محبت فایز را در هر جا  
رود بان آید و هر چه ناز بیند میان نماید که در محبت را جز در کرد  
ست



هوری نیست و در تولای بار برای احدى حدى نمائند که گفته اند

بیت

روند کان طوی از بلا بگریزند <sup>ند</sup> ز هر طرف شوکای بار آویزند  
و اگر عشقش از کام جوف و هوس داف است این صید از دست  
رفته بر که تلون و تر دیده را در پیشگاه عشق بار نباشد

قطعه

در ترک هوا گوش که در باب <sup>را</sup> هوس در بار که عشق از دل بار نباشد  
از بوالهوسان هیچ نشاید که وفا <sup>بشست</sup> ارباب هوس را بوفایا نباشد

حکایت

اخیریم که در احیای عرب حسن بیان و لطافت طبعش <sup>المنزل</sup> صواب  
بود بلکه ضرب من المصل بواسطه حال بهیجی که داشت یکی از اصحاب  
عزام سینه تهنه حال و عزیمت روی او شد آن عاشق  
صادق بلغت عرب نشیدی گفته که حاصلش این است

قطعه

که بکن بران سر و سهی بر خاکم <sup>ه</sup> و آنکه دهم از طرف خویشی در <sup>ه</sup>  
من نیز بچاک کی بر خیزم مردم با سوز و نوا بر گم از شوق <sup>ه</sup>  
انفاقا آن جوان از غلبه عزام و مظلوم هوا در گذشت مبارک که <sup>اهل</sup>  
عشاق راست مزاری را بر سر راه قرار دارند از مضایقه <sup>ه</sup> با شو

شتر سواران

شتر سواران بر تربت وی بکن شدند شوهر لیلی شفران پاکباز  
مداکر شده از روی طنز و اسهول الیلی با کفت بر تربت عاشق خود  
سلام ره تابیم از بر چیدن و صفایج تو را چگونه پاسخ خواهد داد  
لیلی را این سخن بطبع کران آمده و اشک بر دیدگان بگریاند و از روی  
سوز دل و صفای روح سلامی خالصانه بر تربت دوست اهدا نمود

شعر

سلام لاح من شتر الکون <sup>ه</sup> علیکم فی الظهور و البطون  
ناگاه کبوتری از میان کیهان که بر تربت آن بیمار هوی بسته  
پروان نمود و اشتر لیلی رسیده لیلی را بر زمین انداخته در حال <sup>ه</sup> بود  
و عاشق بمشوق و طالب مطلوب باز رسید چون خود را بادوست <sup>ه</sup> همفرض

قطعه

زنده عشق را نباشد مرگ <sup>ه</sup> که حیات ابد گردید است او  
او طلبکار هیچ دیگر نیست <sup>ه</sup> که مطلوب خوشتر رسید است او

حکایت

ارسطو را گفتند چون است که در دیدن روی پریمهرگان <sup>ه</sup> و تاب <sup>ه</sup>  
مزمود این سوال را از نابینایان باید نمود نه از کسی که چشم دارد <sup>ه</sup>

قطعه

هر که مقنون هو و بریان نیست <sup>ه</sup> یا چاروی است یا که نابینا است <sup>ه</sup>



وانکه آواز خوب و روی نکو نشناسد حمار را بر حمار است

### حکایت

فرنگی بخانه در آمد زنده پوشی را دید که در برابر زنی نشسته  
و یعنی از هر طرف در پیوسته از زن پرسید که اینم و بیکانه کیست  
زن گفت امروز این معلم ریاضی من است و امروز از بعد صفا سیر را  
من نشان میداد سوره گفت زبهار که فردا نذر نداشتن سیر را بشما  
نشان مدهد

### قطعه

زن که بیکانه کند اختلاط چشم حمار و ادب از روی مدار  
خانه حق مرد قوی زن حمار افش و بیکانه است هی زبهار

### حکایت

زنی زشت روی سوره حمار میگفت از اینم و بیکانه کیست  
ماهی آید از کلام رو پیوستم و بیکانه روی بهایم مرد باسخ  
داد که تو از من روی پیوست و بیکانه خواهم بیا الفصح حمار الموده

### قطعه

پیری زشت روی از دانی بهر زن بهترین نگهبانی است  
بورن حق و روی شوخ گمی کو شود مطمن ز نادانی است

### حکمت

مردان بعضی زنان را تا چهل سال در دل خود توانند پوشید اما  
کتمان

کتمان حب ایثار از این لحظه مقدر نباشد ولی زنان را حال  
این بود یعنی عشق خود را پوشیدن توانند اما بعضی ایثار از هفت

### قطعه

نیارند  
ربیع عاشق را ز پنهانی او است لبش عشق را می نامد هفت  
بعضی معشوقان همیشه آشکارا که چه سوز خود نمی خوانند گفت

### حکایت

رضا قلی میرزای نادر زاده را حکایت کنند که ملک زاده نادر الحسن  
و بدیع الجمال بود و بر قنون دلربایی از اینچه حماران را بکار داشت و دانی

### شعر

کالمی وسط الدبر فی المع والخنزیر فی سطح والورق  
میرزا صادق نقره زنی را که تعلیم و تربیت وی گماشته بودند  
باقتضای لطف طبعی که داشته رفت و رفت بران ملک زاده  
عاشق صادق شد و محبت فانی بدیده آورد

### قطعه

عشق شیوی بود قوی بچه هر چه بدیش آیدش شکار کند  
باید از جان گذشتن اول هر که از پیشه اش گذارد کند  
رقیبانش بسوء قصد متهم داشتند لاجرم بپله از اینجا استعفا  
و انقصال حبست و در باقی حوالی شهر مقیم و ساکن گشت





فرد  
کوشه بکنیم لیکن کوشه ابروی یا  
شیخ ملکه آهنگ منزل وی کرد در احوال روح عاشق بر رویها  
حواس منتظر نشستند و بار و زار ناچار که از خستگان نسیمی از  
دستگاه زکالی دریغ داشته تاب و عتاب بر پیوسته بود و ایاتی چند از این

رسمه می سرود  
شهر  
اشکو العوام و لیس الدهر یسعدنی  
حق اقدر بر مانت شکوای  
ناگاه شعاعی از دور بیدار گشت که صحرایها مونس را از مزوغ خود  
سینای طور ساخت چون نیک نظر کرد معشوق را دید که با مصیبت  
موز و زنده غزم منزل وی دارد فوراً مرغ دلش در هوای عشق ابروی او  
آمد در سپهر شعاع جمالش خیره ماند و از حسن بالا و رفتارش  
که چون سرو سبزه می چید و از مزاجه خوبرو ارغوانیش که از رسد  
بر زمین می سود و کسبوان مشکین تاب بارش که مجید و حلقه حلقه  
از پشت سر چون بر پرستو ک بر شکسته و شعله آتش افشونی  
کرد چشمان جبار و انارش چو لادن داشت و بجلالوت و نازدند کا  
همچو و غمزه غمزایش تعدیل می یافت عاشق را شور و شغب  
زیارت شد همی که ملک زاده از در بر آمد و بنشست بپیاره دیو  
خواموش و ازای با سخنش را فراموش بود و نشیدش از خاطر رفت  
که گفته اند

که گفته اند ز گفتن به خوشی و ز خوشی به فراموشی لا حرم  
عاشق را در حضور معشوق و حال باید یکی شناسای بی بندار معشوق  
و دیگر آشنای بلا خیال محبت و محرم این هوش را و حجب به روی دهد  
سویختن بی تکلف و ساختن بی دروغ

قطعه

نیست در عشق جز فدا راهی که تواند از آن گذر کرد  
چونکه بایان عشق نیست پندید باید از جهان خود رخت کرد  
باری تا با مدار که شمع خاوری بر آمد آن بیچاره مانند پروانه بر سوخته  
دیده بر شمع جلال معشوق دوخته بود و در مطالع صفر رخسارش  
حیران بینگرفت چون صبح دمید رشتش فرو شد

حکامه

نصیب پروانه از شمع چیست سر کران مثال حال این است قادران  
که بخوابی شوی شناخته تو باید اول شوی گذر خنجر تو

نیت

حکایت

شاهدی لوح میگفت دیروز غلام نظری انداخته ظرفی این بنشیند و گفت که انداخته

قطعه

از جهان آمد ستلغم این دو چیز عزاجق دلت صاحب شعور



از آن عجب تر خود و چنین <sup>است</sup> عشوه زشت و نظر بازی کور

### حکایت

هروام کور را شیری کورن و بطیغ النمل بود که تربیت و تعلیم را اثر  
در مزاج او فوت و شد ملک چند آنکه مویان هفت و موکلان  
تعلیم بروی کماست تربیت ارباب هر دروی از نمود و ریغ معلما  
اثر نه بخشود و سخنان دلاویز مستکلمان در گوش وی زلفت و آفت  
تیز ادیبان در آهن سردی نگرفت تا آنکه هم حکما و دانشوران از  
تدبیر کاریش فراموش کردند و آموزگاری او را افتاد و وقت شمرند که  
سلیم الا حق ابطال الامر <sup>بیت</sup>

هر در دران حق روان است جز حق که آن عجب بدان <sup>است</sup>  
چون ملک را جز او فرزندی نبود و پیوند سخت بد او داشت مشا  
این حالتی بجایست دلگیر ساخت و رایش بخت آمد و از موبدان  
چاره این کار بجو است موبد موبدان گفت اعلیت از برای احداث  
سؤفا و وقت در طبع این جوان چاره جز عشق و زردیدن نیست که گفته اند

### نظم

عیاری هر نقد قلب جانبا نباشد غیر عشق کیمیا کار  
اگر خواهی هم داری دل را بود دامن دل داری بدست آرد

ملک در حال بزم بود تا از خاندان و زرا دختی بدیع منظر انتساب کرد

که چون

که چون اختربرج سعادست شام مشکفام از چنین زلفش مایه رنگ  
و بوساختی و پر تو جالش سایه بر اصاب انداختی چند آنکه مکررا  
با او معاشرت اتفاق افتاد و انس و الفت تام پدید آمد میانشان  
وقت انداخته آنان جوان نیز تر شد ملک را ره را حقوی  
قلب پیدا گشته شب و روز با آه و غزوش هم آغوش گردید و در صد  
دود آتش مانند ابر سیاه بر چرخ کبود متصاعد می شد در آن حال با

### مشق هیکت <sup>نظم</sup>

از هر جبین ماه رخسار من همچو تو مشغولی ندیدم  
دیدم که بر بند دلبران دل چو نا نگر تو میبری ندیدم  
خلاصه قلق و اضطراب در خود میدید که غلتش را دانستم  
ممنوق است و همینکه آن سوزش آتشین را در خود احساس کرده  
بطایف الخیل پیوستیدن زخرف ناسور درون خویش همی کشید  
و از فراط اضطراب اعضایش مانند سحاب همی لیزید رفته  
رفته رنگی دیگرگون گشته جسمش روی بگداختن آورده و  
چون قمرش هونک لاله امری شد با مجله چون شعله عشق  
از نهادش سر برزد از پای در آمد و دستی بر سر زد

### نظم

جز کیمیا ی عشق که باشد که <sup>همها</sup> نقد و خویر اکش از بوی خوار



هو بد هينکه لطيف طبع و رفت تلب دروي شناخته غور ملک  
بحسن استعداد و نند مرزده دار آورده اند که در ساير ان محبت  
رفت طبع بد پيامده هر کونه هنر و دانش بيا محبت تا سر آمد اقوان خود شد

### قطعه

کوچه محبت است در عشق و دل او بهر علای روا باشد  
مرصی بر خطر بود لیکن جمله امراض را شفا باشد

### حکایت

سبک و حی طریف راستندم می گفت وقتی در صحبت یکی از امرا  
سبیلی بودم و در اقصای بلاد روم در حالیکه بقیام خیمام اشتغال  
داشتند درویشی ز ولیده از دور پیدا شد امیر مردی درویشی دوست  
و گویم النفس بود هر اهلان را امیر پند بر او و نوازش میماند  
چون هنگام طعام می رسید درویش را پیش خود خواند و نزد خویش  
نشاند و هر کونه اکرام در حق وی بجای آورد در اشای تزیین سفره  
از سبب سیاحت درویش باز پرسید که بهای چه مسافرت اختیار نموده  
درویش گفت من طالب حسن و عاشق جمال و هوا و جز این درد ندارم

### نزد

ما طالب حسنیم و بجز یار نخواهیم که کون و مکانم فقط طالب یار  
یکی از حاضران گفت چرا نیست می روند سفر نکنی که امیر می روند

پیری بغایت نیکو حال و لطیف الاعداد است درویش هنوز  
بطعام شروع ناکرده از جای برخاست و غم راه کرد و گفت ای والله می روند

### قطعه

عشق است روندگان محبت بغیر حضرت دوست ز جمله کون و مکانشان کزین گاهی نیست  
در هر طرف بنوای بار آورند که جز بصورت صبر و پایداری نیست

### حکایت

فاصل نزاعی شغری چند گفته بر بیای چندی عرصه داشت  
که هرگاه عاشق بر رخ معشوق نکاهی بکند در شرم گناهی  
نیست بلکه بوسه را نیز درم از آن که گاهی بکند بیغام چنان  
بایک سکوت اریبانه بر جای صابر بود فاصل گفت چرا  
چیزی نکوف بیضا عرض کرد منتظر فتوی سیمینم

### قطعه

هیچ دای بچه ماند بوسه چیست رفتی سوی بالاخانه  
لبی بر رسیدن از خانه زود که دهیدش بکرایه دانه

م م م م  
م م م م  
م م م م



هوسم دوم  
در تذبذب اخلاق و نتیجه نفس و طلب

حکایت

حضرت علی ۴ وقتی یکی بدخوی و دیوانه کذب و الکلب  
مبتلا بود بر خورده فرمود صَبَحَتِ السَّلَامَةُ از او پرسیدند  
در حق چنین بپیاره چرا چنین لفظ مبارک فرمودی گفت تا زبان بستی  
خو کند

قطعه

شنیدم بزرگان راه هدی بدان را نکشند جز نیکی  
بویاکی دهد دست این مریّت که با نیکیوانست بود بدخوئی

حکایت

افلاطون حکیم جوانی را رب و نیکیو شمایل دید فرمود خانه ای  
نیکیو پاکیزه است کاش خداوند خانه هم چنان بودی

قطعه

روی نیکیو خوی ناخوش بد رشتی اندر بحاله زیباست  
چهره کند با عروس ناز زیبا حاسه هر چند اطلر و زیباست

حکایت

بنی چند در صحبت حضرت روح براهی میکند شتند و در سکی  
یافتند کندیده و بنی و جیفه و غنّی خوار چون روی درهم کشیده  
این کاشه

این کاشه چه قدر عفونت دارد مسیح فرمود زبهار چون  
دینا نظر بعیب استیاد استر باشد که در لوح نفسی شما اثر نماید  
لا حرم سفیدی دندان را به بیند که لؤلؤ شاهوار در جشار افعی

لا تستموانین الجيفة المفن  
بل شاهد وثقة البیض کا  
یعنی الذباب من الاعضاء و امسند  
والخل یطلب طیارا من

قطعه

چشم بدان جز بیدی شکوه چشم هزمنده بغیر از هنر  
دیدم با کان که ز عیب است پل عیب نیاید ز کسشی در نظر

حکایت

مقبلی را آب میل در دیده خون آید و اشیا را وارون نماید

بلیت

جهد کن تا شراب حق نوشی دیده از عیب و درمان پوشی  
ان الا برار لیسر بون من کاس کان مزاجها کافورا

بلیت

چشمه کافور و شراب ظهور نیست بجز دیده پاک از قصور

حکایت

در سبوت حضرت کلام آورده اند که روزی بالهام رب عز و جتم



بران شد که جانوری از خود عاجز و ناچیز تر بدست آورد  
پس از طلب بسیار هر چیزی را هر چه می فاضل تر از خود شمرد  
مزاجام سگی حبست بخور و کور که جلد موی انداخت بیخته  
بود و شیرازه اجزای وجودش از هم گسیخته

### قطعه

بسکه بر تنش از سگان میبویدیش گشته از سر تا پیا به روح و دیش  
عقد دندانش ز جور کودکان بود همچو خاطر دندان بریش  
چندانکه آن حیوان نا توان را قد می چید با خود همی پرد بموی آبی پر شد  
سگ بگدشتن از آب پیشی گرفت موی را خاطر هم برآمد و استغفار  
کنان بکوه طور شد و عرض کرد بار خدایا هر چه شافتم زبون تر از خود

### بیت

نیافتم سزد که بجنتی بحال کسی که مسکین تر از خود نبیند کسی

### حکایت منظوم

دیدم کل و کله در کلاستان آمیخته با گیاه بستان  
هم بتر کاسنی نشسته بانز کسی و کله چند دسته  
با کاسنی از طریق صحبت گفتم که بکلی تو را چه نسبت  
ای تلخ مزاج خشک ناچیز خود را بشکر لبان میامین  
با خاطر تلخ گفت زلفار زنی بیرون درختکان میازار

خوبان

خوبان جهان که سرور باشد از در که خود بدان نرساند  
کوزانکه نزار شمار یار بهر ماهم آخر از آن دیار بهر  
کرم نه کاه ز باغ او بهر ور کله نیم بدایع او بهر  
کوکاسیم ز بوستانه در پ اویم ز دوستا بهر  
شیر بیان راست بی طلب کار روحا طریقی بدست آر  
گویند که روزیم و امید حق کسی نکند ز خویش نویسد  
از حرمت و آبروی ابرار بخشاید مردم کند کار  
ای بار خدای هر چه هسته مارا تو مران بچرم لبی

### حکایت

ملک طهمورث را پسند از انروی گویند که بر فرزند هان  
آن وهوسر چیره بود و مغلوب آرزوهای خویش نمی شد

### قطعه

کود می در درون خود آوی ای بسیار بود در درون بینی  
ارزوهای نفس و آرون را همه دیوان و از کون بینی  
آورده اند که در روزگار وی تخطی سخت بمردم روی نمود که از باب  
فاقد را عیان طاقت از دست رفت ملک چنان مغرور داشت که اغیار  
خویش بفرستادند و خود بقوت شبانه انقا کنند تا در قوت  
و قوت انصاف و مروت شده باشد گویند بنیاد روزی از آن روز



## قطعه

ان شنیدم که سائل می گفت ای دوست سخن بد در یوزه  
 جوع و بیداری و قناعت و جود بود حکمت ز فطره و روزه  
 نه هر صبح و شام کا و خزان بر نمائید حنک انقوزه  
 و در ماه روزه از آن روی مهمان خدای باشد که الجمع طعام الله و طعام اولیا

## حکمت

افلاطون حکیم فرماید از استعانت الارواح صارت اجساما  
 و از اجابت الاحیاء صارت ارواحا السبع یفسد الورع

## حکایت

یکی از اهل عصمت را پرسیدند شرافت و عزت شما بر یکدیگر چه نسبت  
 از آنکه شما نیز بوشش بن خواهید و خورشید بدن طلبید مالهذا  
 یا کل الطعام و نمیشی فی الاسواق فرمود آنکه مالدورن را از بصر  
 نیستن خواهیم و دیگران دوام بدن از بصر خورن

## قطعه

عزق ما نیست باریک عزق کعبه ما خواهیم تن را پرورش  
 لب خورده است لهرز مردمان را نیستن بصر خورش

## شعر

کنا اکلنا لاجل العیش بائمه و الناس کانت قریدا العیش لکلا

حکایت یکی از انبیا

## حکایت

یکی از انبیای صالحه قوم خود را با اختیار رب یکی از این سر بلای صعب  
 خبر داشت خسف و طاعون و قحط قوم چون در بلای نخستین  
 سخت دیدند قحط را بر کوبیدند و لاجرم هر کس را غله احتکار بود یا زانه  
 در بازار داشت فراهم آورده بر آبای جنی بسیار توزیع و عسرت کردند  
 تا در هر حال با هم شریک ریخ و راحت باشند که لایطیب حصوا لخوان الامع

## قطعه

علیش باز مرده یا ران خوشی است ارنه شرجیست از این زندگ  
 اندک غم خویشندش هست و لبی ز در حقیقت نیست سر بندگی  
 آورده اند که تا انقضای وقت موعود آثار قحط موعود نشد خدا  
 عز وجل پیغمبران زمان را فرمود خلایق که بر خویش رحم کنند مگر خلایق  
 بر جم کردن سزاوارترم

## قطعه

چون بکنی چاره بیچارگان چاره کار تو کند چاره سنا  
 بنده که بر خویش بخشد خدا چون نکند رحم بران بنده باز

## شعر

من یصنع المعروف ذاعی نفسه کما لا من کان یرحم غیره فالحق یرحم کذا

## حکایت

بنبرکی پس از خود را نصیحت میداد که جانان پدر ایام دولت غنیمت



شمارید و زمان فرصت از گف مهلید حالی که زمان جوان  
کامرانی است ادب آموزید و جهل نیندازید که توفیق تحصیل  
علم و ادب هر وقت فراهم نشود و فرصت مهو و لعب هرگز از دست  
نرود علیکم فی المحنة فان النار فی الکف

### قطعه

توفیق بکار بد و رفیق است و از نو که بدی مساعد ما است  
توفیق نکو گیت بنیاید کان خیر و نکو مباحدا

### حکمت

همیشه حسرت در فقد فرصت است

### لطیفه

الفرصة سريعة الفوت بطيئة العودة وهي تمر من السحاب

### حکایت

فیلسوف را از مهیت صدیق پرسیدند فرمود ای است بر حیوان غیر موجود

### قطعه

کیهای سعادت است رفیق بلکه سهمیغ آسمان فرسا  
لست چون کیهای و چون سهمیغ نیست نام و نشان از او پیدا

### پند

لا تجرب صدیقک فلا یبقی لك صدیق

حکایت حکیمی را

### حکایت

حکیمی را پرسیدند که موت اسود چیست فرمود اولاد ناخلف و چون  
از او بگذشتی رفیقی که نزد با تو موافقت کند و ندان تو مفارقت

### قطعه

زیهار از رفیق نافر جا بر که ندارد موافقت را رای  
باع عصا باشد از روز که نبرد از دامن و خود رخ جای

### حکایت

افلاطون را پرسیدند از کدام حیوان بیخ غیری سی گفت از  
کاو که آلت جارحه ندارد و قوه منفعله اش نیست

### بیت

فبشرم رانهر و جهان این سخن لبی است  
کان را که شرم نیست فرمایند کسی است

### حکایت

یکی غوره انکود را دید گفت اللهم سدد وجهه واقطع عنقه واسقنی من دم

### قطعه

روستای که کردخوان جمند همگی تشنگان بخون توانند  
هر لوت است اینهمه حریب تا نکون مکرر بون توانند

### حکایت

هستی از ناب نبید بیاب افتاده بود در آن حالت میگفت شنیده ام



بیت فتح شراب قوت بسیار میدهد من چهل فتح خورده ام هنوز قوت  
خواستن ندارم **قطعه**

برین درمزدان سستی و سرخوشی که افتان و خیزان بر آید ز خاک  
کنه حلیت پس یاده ناب را که این نشاء باشد نمایان ز ناک

**حکایت**  
در جامع اباصوفیه جوان دیدم خوش طبع و نیکو شمایل و دارای فنون  
و مضامین که کوی فراست از اسبای زمان روده و برهان کیاست بجهایان

**بیت**  
انوار معارفش درخشان چون طلعت افتاب رخشان  
گفتم مرا نصیحتی فرمائی که در هر عمر بکار آید و از فوائد صحبت  
ب نصیب نمانده باشم گفت امور در کار بر خود سهل گیر تا بسختی  
نیفتی که النفس الشریفه المستغیبه لا توفی فیها النکبات و اخلاق  
بیشتر خود ساز تا بد بخت نباشی که فی سعة الاخلاق کنوز الارزاق  
و رضای خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دار تا سعادت دو جهان یابی  
که عفت الخبیه بالمکاره و النار بالشهوات

**قطعه**  
ای که خواهی سعادت دو جهان مکن آن نکتت جهان تسویش  
خلق نیکو نمائی پیشه خویش تا نکرده دلت ز سختی ریش

ده مزیت

ده مزیت رضای یاران را دامها برادر خاطر خوشی

**حکایت**  
جوان ختنه روی و فزنی آداب در حلقه وز برای ایران دیدم که انوار  
مفاخرش بر چهره ملک تابان بود و آثار مکارمش از چشمه عصفرا

**بیت**  
از طلعت آن خجسته او رنگ میافت فروغ قوت و فضا  
فی الجملة فیض و بسط امور خود را بقبضه مردی بد کوی شد خوی زانجا  
یاوه سرای نموده و خود را از کار بکنار کشیده بود که هر دم  
زبان بیاوه کشوری و هر لحظه سخنان سپهواره سرودی

**بیت**  
شوخی چشمتی و مزخرف کوئی ختم گشته مرغ او کوئی  
باری کسی به نصیحتش گفت بجه ضرورت و ایجاب چنین بد خوی یارو  
معمده علیه خود داشتی و این سپیده کوی ناهردم را بر رسته خوانان گماشتی  
که سودای خاموشی را هر لحظه جوشی است و طبع دلخراشی را هر دم خور

**فرد**  
آنرا که در دیده پیره چشم از پیره در دیده نشی چهره پروا  
گفت این سخن راست فرمودی و حکیم مرا پروای مقاومت با آداب  
نیست لاجرم جواب مردم آن صند را جز چنین شوخی دیده نتواند داد که محال عطا



۸۴ مطالبه

اصل طبع را بنور آبروی تا که توان لطف و مدارا نمود  
شبهه ما که چهره معالی و بعد بود و خلق صبارا بنور

حکایت

احمد ابن خالد وزیر گفتند خداست یاری تو را بموهمی چنان مخصوص داشته  
که خاتم پیغمبران را بنورده گفت چگونه خواهد شد که خداست یاری مرا برسد عالم  
برتری دهد گفتند از آنکه جوابه کاشاک را حق جل و علی بخلق عظیم  
و او را فرموده لو کنت خطا علیظ العلیه انقضوا من ذلک ولی با چنین غلظت  
طبع و سوء خلقی که تو راست خواهی و خدمت و سایر مردم از پیرامون تو  
نی شوند

قطعه

با چنین خلق شک و روی ترش بار کرد تو مردمان جمع اند  
سوختی جان خلق لیل انان همچو پروانه عاشق شمع اند

حکایت

مردم گریزی گفتند چرا مجمع و محافل مردمان منبروی جواب داد که از  
افزارشان چندان مادی دیده ام که پروای جمعیتشان نمائند که بالوده آفت  
منک بقرناء السوء

حکایت منظوم

نتی از مردم که صاف از شهر شد که بران لبوی کوه رمان  
بر یکی سلت بسر چشمه نکاشت این دو بیت از به تصدیق و کما

خویش

خویش از این کوه رمان گشت ولی بن سوره امدم از خلق زمان  
مکر از سر دادن در این کوه روزی که چند شوم جفت امان  
همچو عیسی که ز دست اجوت روز و شب بد بسوی کوه روان

حکمت

ارسطو گوید شخصی باید یا خدا باشد یا حیوان تا از جمع آدمیان  
بگریزد چه هیئت محبوبه را استکفاف از قباچ و شایع است و  
استرارا جز اعتزال داعی بروحانی گری نکشند

نور

هر که از مردمان گذارد گرفت عاقبت خویش دام و در گیرد

حکایت

افلاکون حکیم دیوانه را نفع زنات در میان بر زن دید که مرد و زن  
از هر طرف بروی گرد آمده بودند و او هر یک سقط گفتی و سنند اند  
از آن میان چون چشمش بحکیم افتاد ملاطفت آغاز نمود حکیم بر سر طر  
مکوت فزود رفت و چون بخانه باز آمد روای صرع و جنون خوردن کرد  
و گفت اگر مناسبی میان من و او پیدا نشدی مبلوغ خاطر و نفکشی  
که حکما گفته اند حبسیت علت انضمام است شبد الشیء یجذب الیه

قطعه

صحبث ناهنجر عنانی است تحت الفت والمی از سینه آید پدید



چونکه سباهت نبود در میان <sup>همچو برید است</sup> تو را با بزید

**پند**

مختست از بدان بپرهیز پس بطلب نیکان برخیز

**حکمت**

نادان را از حجت دانا ملال افزاید کما تضرع بالوود بالمجمل

**حکایت**

یکی از ملوک بخیل باشغوی مدح فرستاد آثار کرم و این را مردم بیشتر <sup>بست</sup> است  
مکتوب یافت عاقبت ملک بخای صله و جایزه او فرمود اگر خیانتی کند جزا <sup>مقتول</sup>

**قطعه**

ان یکی مدح گفت و جایزه خواست  
صله اش عاقبت چنین دارند که خیانت کند بدون جزا

**حکایت**

حکیمی سیران خود را نصیحت میداد که از مصاحبت اشترار اعتز از کنند که  
انسان سلامت شمارا بر شامت گذارد اسو مافی الکرم ان عینک نداه و <sup>احسن</sup>

**قطعه**

عاقبت شرا اهل جور این است که تو در دعوای و ریش باز  
لیت جور لیتم ان باشد که بترک انی فروشد باز

**حکایت**

بزرگی را

بزرگی را از کشف معنی این حدیث سؤال نمودند که هر کسی ارباب <sup>عنا</sup>  
و نزوت را تواضع کند و بگوید انا عیاشی سباه گشته فرمود بعلت <sup>آنکه</sup>  
تواضع بسبب چیز است زبان و اعصاب و قلب ولی بحسب عرف تواضع با <sup>کلی</sup>  
ظاهر باشد پس اگر بقلب باطن نیز تواضع کند همه ایمانی سباه شده

**قطعه**

هر که با غنیان سخن گوید ثلثی از دین خویش را رسیار  
باز ثلث دیگر در دستش رست دست تعظیم اگر بسینه نهاد  
و در تواضع بقلب و خاطر کرد هر باقی دلی نباشد شمار

**حکمت**

التکبر مع التکبر عبارة من لا فاك ما نفس صوبه لا فقه بجز طوم الصیل

**حکایت**

مثنی از صحابه هر روز بحضورت امام همام جعفر صادق <sup>طایفه</sup> از خور فاقه <sup>نقد</sup>  
شکایت می نمودن بزرگوارش امر بشکر میفرمود که طریق درویشان <sup>صبر</sup>  
و شکر و تسلیم و طاعت و رضا و قناعت و تقوی و توکل و ایثار و تحمل <sup>که</sup>  
بدین مزایا اراسته باشند صوفی است و الا بلید توان کلب کوفی

**قطعه**

صوفی ان باشد بنزد اهل دل کاو نخل دارد و صدق و صفا  
باز صبر و طاعت و تسلیم و شکر پس قناعت در که فقر و فنا



صوفی ان نبود که گاهی بر کشد  
صبحه از روی ترو و پریا  
فان جمله ان درویش چندا نکه شکر پیش گفتی و صبر پیش گرفتن سختی  
هفت زیاده شدی عاقبت عاریت عیان و کارش با سخنان رسید با حضور  
عرض کرد چه جای شکر است که فرجی پدید نمی شود بلکه در عین سختی و مشورت  
میکند در

بیت  
کی کند صبر دفع فاقه من که رسیده است خوف طاعت  
انجناب فرمود جای شکر هیچ است که میکند روی بران روی که نمی کند

مقطعه  
خوشتر آمد از جهام این جز  
که همی خوب و بدش بایده نیست  
ماضی و ماسیاق فانی اند  
بسی هم بگذشته و آینده نیست

بیت  
بد چو بیک در بدش شمار  
کو نکو بکین مره بدش انکار

حکایت  
درویشی را گفتند بساط خود بر چین دهان خود فرو بست و گفت

مقطعه  
خیز متاع سختی که بی بخت  
نیت مار امتاعی اندر دست  
کرد و ات است نفع ادا و ات  
این اوقات شریف مار است  
غیر کلات زبان چو مارا  
در دهان ما نشاند بیست

الحبر

الحبر احدهی من البر والقلم احدهی اللسان

حکایت  
ملک زاده صاحبجاه درویش را بنحوت نگاه کرد درویش بهر است  
و شاهزاده را گفت مادر این شاه هر دو میمانیم و برفتن یکسان اگر  
سبیل عاریت در این روز چند بعضی خسروانند و برخی در خسرت خو  
و غرور نشانید کردن که هشتن نژوت و مکتب بشوار است و گذشتن  
ان فقر و مسکنت آسان عاید کل مقول سکون و هضایه کل متکون ان لا یلو

مقطعه  
سهل باشد رحیل درویشان که در سختی گذشتن آسان است  
مهمان نکو خویشی بکنند که در دشواریان هر آسان است

حکایت  
درویشی را گفتند چگونه در هر وقت گفت با کشتهای چگونه ای خیال انداز  
اما بر سبیل تمثیل چیزی توانم گفت به نسبتی که چون از حرکت بسکون  
روی نمی توان قیام بقعود روی و از انبساط بر فرو نشوی با آسایش  
نزدیکتر آن یی چون مجیری بیشتر می آساید

مقطعه  
انکه خوی بد سکون و آسایش  
باید اول در فنا یو بد  
وانکه خواهد شکنج و زحمت و رنج  
همه در هستی و بقا خوی بد



این بقا و مثال زنگار است و آن فنار از در صفا گوید

حکایت

حکیمی را گفتند چرا بجمع مال وصال دنیا بر داری تا ادای تو من و حفظ عرض  
و ایضای تو من خود نمایم که من حرم رسته الله المی اخرج لصیاره ولا تنسی نصیبک  
من الدنیا

قطعه

مال کن هر عرض و دین طلبی مال صالح خود را این چنین باشد  
کا بجز از دست رنج دست آری انجمن مال هر دین باشد

حکایت

از لقمان حکیم پرسیدند بد بخت ترین مردم کیست فرمود کسی است که از  
بد بختی بد بختی اعمال نکند و دیگران نیز از بد کاری با و وثوق نوزند

قطعه

بد بخت کسی که از انجمن است بروی درگی امین نباشد  
و زعانت بد بختی او را بر پاکی کسی یقین نباشد

حکایت

بسی در سفر خراسان راه کم گشت و راهیان خراسان مانده هر یک بطرف  
پیری چیمان دیده و سر در کرم روزگار چشیده از اهل ماهان در محبت ما  
گفت طریق آن باشد که شبانه توقیف کنیم تا با ما در روز بایده و برای که  
بعبورانی مانده بیکر بنادان راندن الوتوف عند الشبهات حیر

من رکوب

من رکوب المحدثات بلیت

هر که ندانسته بر اهی رود در نماید که بچاهی شود  
که شب جهل و ظلمات است و چاه شکوک و شبهات

حکایت

لبانی بطبع توفیر هر روز آب در شیر نمودی و بیشتر بآن فروختی و از آن  
که گفته اند زهر معشوش صنوبر با صفا و دارد است که من خان هان تا نیم  
سیلی بچینید و خیلش پیور و قوله عالی حتی ان الله کما لعلک لیرشرا  
نزد پدر شد و از حال اغنامش خبر آورده گفت ایمان باب از آب که  
سالها در شیر نمودیم رفته رفته خنک گشت و قطره قطره سیلی تا در  
از پای در آورده که الحز او من حبلى العمل کما تدین تدان

قطعه

هر چه بودم کنی از نیت و بد بهر تو بخزون کندش روزگار  
آورد از پرده عینش بروی چون پرده نوبت آن کبر و دار

حکایت

یکی از بزرگان فرمود اگر خواهید تمامی نفوس بسلیقه و طبع شما خوا  
کنند تصویب است خارج از اماکن ولی شما را ممکن باشد طبع خود را بر  
هیکل عامه داشتن و اگر دیگران را نیز ملّا را مورد باین دایر شدی شایع صلح

قطعه

در عالم ظاهر کشتی



مرادم در رضای دیگران است مراد از هر خلقی شادی است  
نباشم بر مراد خویش هرگز که این معنی دلیل امرای است

### حکایت

سقراط حکیم را گفتند چون است که در فقد زخارف و صنایع در پی محزون  
نشوی حکیم مزبور چون دل در جبین و بنسب تمام اگر دست دروختنا  
نگردم بیت

چون بچینی خاطر ما بسته نیست لاجرم دل در فقر و دشواری بسته نیست

### حکایت

شیخ شبلی را حکایت کنند که با کاروان ساز سفر داشت شبانگاه جمعی  
انحرامیان بر سر کاروانیان تاخته و اشتهای ایشانرا عرضه نصیب و عمارت

ساختند در آن کبر و دار اهل قافله را همچنان سخت بدید آمد که  
هر کس را دست از کار فرو و بنفش در کار میباید مگر شیخ را که همچنان خاطرش

اضیت و سکون کسب نموده نبات و سکینه اش بر جای بود یکی از درباریان  
شیخ را گفت چون است که تو را در این سختی عظیم قنوت و اضطراب نیست  
شیخ فرمود اینهاست بر صنایع خویش می ترسند و کالای من بر همین  
و دانست است و آن خطری در بر آن ما موند

### قطعه

هر کسی را صنایع و کالای است که رافت بر آن امان نبود

عارفانرا

عارفان را صنایع دانست و فصل هیچ در معرض زیان نبود

### حکایت

مصلی را گفتند در ایام طلب چه حاصل کردی گفت آنچه عقیدت است  
گفتند بعد از این چه خواهی گفت انچه را عقیدت اند

### قطعه

مردمان را در ایام تحصیل چیست کشف مجهولات خود خواهند  
را آنکه مجهولات دیگر مردمان حق و نباشد دیگران را دست در

### حکایت

پسر سفیان ثوری باید که گفت اینک مردمان با اسبان باد را یکدل میکنند  
و ما با خزان پشت در پیش میاندیم سفیان گفت ای عزیزند خدا کند بر راه باشیم  
که نبودی ایشانرا فراریم لو کنا علی الطريق ما أسرع نحو قنا فیم

### قطعه

خزك لك لك و مرکب تازی چونکه باشند هردوان بر راه  
سوی منزل رساند از کار موفقتان این دران و این کوتاه

### حکایت

حاجای عالم غای را در حفظ بر سبیل قرین مسئله چید پی رسیدند عالم از خوا  
نرماند چون در صدر نشستند بود بسیار رنج شد که گفته اند

### بیت



هر انکس را که نبود فضل و پیش داناید بر بزرگان حبست پیش  
تنی چند از مجلسیان بطریق تعرض گفتندی از اگر جوابی آید اهل مجلس<sup>مجلس</sup>  
نیاید و حل مشکلات ایشان نتواند جلوس بر صدر میوانش نیاید

### بیت

ای آنکه ندانی بجهان عقل و تمیز بر صدر مزانی از چه نشستی بر خیز  
لاخیرم ان قالدی عالی را نقل مکان اشارت نمودند تا عرضیات الصدیر<sup>فصل</sup> در  
مزمین نشود فقید گفتای باران اینکان مخصوص اهل جهل است که اهل

عقل بر کامکانند **قطعه**

بر زمین نیستند اهل خود یا ایشان بلکه عرض میسالت  
حاجلان از امکان همی باید عارفان از ابله امکان حاجت

### حکایت

ابوبکر واعظ هر روز در جامع دمشق بعرض منبر رفتی و هر کس از وی سؤال  
در جواب آفرید گفتی معزری استینش بگرفت که از حد خود بجز خروج نمود  
و از در چار علم خود بالا تر خروج کردی **قصه** بدین مایه منبر نورانیت پاک  
واعظ گفت زبهار که من عقدا علم خود صمودم و اگر باندازه جهل خود بآه<sup>دشمن</sup>

این زمان از عرض کن شتر بودم **قطعه**

من بعد علم خود گشتم بلند که بمنبر بر شدم صدر مجتهد  
و زبیا به جهل با که رفتمی این زمان از نرفتت بکن شتی

حکمت اگر کسی

### حکمت

اگر کسی همه مجهولات خود را در دین بپای خود گذارد سرش از اوج خرچ برین<sup>بگذرد</sup>

### حکایت

صاحب اشرف شاگردان خود را با ندرت صیغور خذ و العلم<sup>افوا</sup>  
الرجال از آنکه مردمان بهترین صیغور خذ و العلم<sup>افوا</sup>  
خود را در کور

### بیت

مردمان بهتر اینچنینند که و یکاه بر زبان آرند

### حکایت

بحوی بسفیندر آمد با نا خدا اذن اگرت خود میان فضا و انجیل  
و این حاجب بودن گرفت نا خدا گفت من بخوانده ام و سیب و یور<sup>الغرض</sup>  
منی شناسم بحوی آفرید گفت افسوس که نیمه عمرت تلف شده ناگاه  
مند بادی به خواست و طوفان سیاهی اسما را از انجیل ایشان بر بود کشتی  
بکوه باره برآمده لبکست چون ساحل نزدیک بود دران فاجعه بحیر  
هر کس بخدا ص خود سعی کرد بحوی در دامن نا خدا بیاوخت که مر از این<sup>و طعم</sup>  
بیرون ببر ملاح گفت هیچ شادان بحوی جواب دارم ندانم گفت آه که هر عمرت

### قطعه

ان شنیدی که صوفی روزی گفت با سالکان راه هدف  
اینچنین در عالم وجود بود هر یکی را عزتی است جدا



گویندی توانگران نای کی نلادی میان هر خدا

### حکایت

متکلم و حده را دیدم در استانه که سلس القول داشت و زمان سخن <sup>بهم</sup> بدیدم  
نیک است باری بنصیحتش گفتم ای عزیز خدای عزوجل انسان را در  
کوش عطا فرموده و ملت زبان تا او کی بگوید درون بشود

### قطعه

حق تعالی چونکه با افعال و صنع آری را بیک زبان داد و در کوش  
معنی آن باشد بنزد اهل دل که بود گفتار هاضف نیوش

### حکمت

ان اتم العقل نقص الكلام ومن كثر كلامه كثر غلامه

### حکایت

متکواصوائی در استانه در جامع جنب خانه جار جنب بود و در پنجه گاه  
با نکه صوتش که از سکره موت نشان میداد خروش و لغزش پر دشتی و با  
بی فائده می کند استی پرسیدم تو را در این جامع شهریه چند است گفت  
این سوال چه باشد گفتم تا بدانم هو جیب این همه اولی بی هنگام چیست گفت  
تا سلیمان را فیض رسد گفتم اگر بخوان فیض بیشتر رسد

### قطعه

از چنین صوت ناخوش جانگاه عالمی را مریض خواهی کرد  
گویندی

گویندی تو بامت بی هنگام همه را مستفیض خواهی کرد

### حکایت

دیوانه خوش آواز خلق داودی داشت و خلق مزودی که عاقل <sup>بهم</sup> بود  
لطایف الحیل کسی خواندش نشنودی و اگر خجروش نهادندی از جعفر  
آوان برینامدی مثنی از ملوک در پایان عشرت او را طلب نمود و خواندش  
بفرمود دیوانه بلامت آهنگت سماع کرد و ترافهای دلکش و نغمهای خوش  
سرودن گوشت

### نمود

گاهی بوی بسته نگار و گوی بیات گاهی عروق و شور صفاهان و پنجه گاه  
چون از نزد ملک و خضعت عودت بیافت در اشای راه یکی گفتش امر و نه  
که از روی طوع و رضا امر ملک را بدین برفتی و کلام تو نطقی گفت همانا با کسی  
در چار شدم که بدو را ذهن بیشتر بود و بفعل کمتر عزیزان مدارا با وی چاره ندیدم که  
گفتند

### بلیت

دیوانه فرار کنی که هست آمد رستی بالای هود و دست آمد

### حکایت

در زمان یکی از خلفای عباس از خزانة نوشتروان لوحی بدید آمد کرد  
بجای خط بقلم در نوشته بود

سطر اول بیری که فرزند ندارد حیثی و بی آب را هاند

سطر دوم جوانی که لایب ندارد بوستانی بی گل راستید است



سطر ستم صاحب جاد و چیا چون طعام بی ملک باشد  
 سطر چهارم در دلیتی که معرفت ندارد چون دیده بی نور بود  
 سطر پنجم توانگری بی کرم درخت بی میوه باشد

قطعه

همچو دانی بجز ماند هوگو <sup>مده</sup> ان توانگر که ندارد خودی  
 چون درختی که نباشد میوه یا او بجائی که ندارد دودی

حکایت

در دلیتی که بیابان براهی میکند شست بچاهی در افتاد دیگر یاران که بچاه  
 واقف شدند متفقند اندر بر سر چاه آمده صلا و صبر و سکوتش برآید  
 و گفتند آیا چندان صبر میکنی تا بشهر رفته رسن و چرخ بیاوریم و از چاه  
 بکشیم درویش بنالید و گفت ای یاران صبر نکنم چه میکنم

قطعه

بیماره که در غم ایام مبتلا است <sup>نیست</sup> عینا سکون و صبر و راجع چاره  
 بر سختی ز عارضه باید نشسته <sup>خفت</sup> آنرا که بستی بجز از سنگ خاره <sup>نیست</sup>

حکایت

در بابیچائی را پرسیدند از عجایب دریا شکفته چه آوردی گفت اینکه مبتلا  
 بکار رسیدم

قطعه

سور سفر غیر سلامت هوی خاصه که دارد سوی دریا کد

زانکه

زانکه سفر باره دوزخ بود و که بود دوزخ جزو سفر

حکایت

شخصی هندی در کشتی از ناخدا پرسید

بپیرت در کجا بود ناخدا در کشتی عزت شد  
 اصدای محویت در کجا وفات کرد ناخدا او نیز بجا جبر مجری عرق شد  
 هندی حدیثا در کجا بود ناخدا حدیثا نیز از طوفان دریا کشت

هندي من اگر من بجای شما بودم ترک سفر در با می گفتم  
 ناخدا شما بفرمایید پدر و اهل بار شما در کجا وفات نمودند  
 هندی هر در وطن فالوف در نزد اقربا و کسان خود نمودند  
 ناخدا من هم اگر بجای شما بودم ترک وطن و خانه و اقربا گفتم

قطعه

چون عمر بر آید چه پدر یا چه بختی بماند چه پیر شده چه پیرانه چه <sup>مهر</sup>  
 این توان گشت ز نقد بر که هرگز این شوق از دست قدر برود <sup>مقد</sup>

حکایت

یکو از مریدان هردو در نگاه پیشی بر طریقت رفتی و از تنگی معاش و قلت <sup>ست</sup>  
 شکایت گفتی که عیال بسیار دارم و گفان اندک مدتها است <sup>خنة</sup> یعنی ساق  
 و سوخته ام و هر چه از اناث البیت آباء من جدا شد خسته داشتم این اوقات از تنگد <sup>ش</sup>

قطعه

بیعت نازله و زخته



در خانه دگر نیست و اطلالی بسیار  
نفر وخته نکند استقام هیچ فاشی  
انغالی و بجاره مرابان نمائند  
بزرگه خصری کرم هیچ فاشی  
بالجمله بلای فاحشه عنان طاقتم از دست برپوده تا در این چند روز  
انجده سقم دور است داشتیم بهای طلی و جوهر و ختم شیخ فرمود حضرتعالی  
روز و نور از سر پشت بدین از این قصه غوره باوصف این تو شاگرد نیست

### قطعه

روز و هر کی را خداوند کریم  
هوا و کرده مهیا بدیشتر  
هر که روزی از خدا خواهد بزی  
ریخ خور را میباید بدیشتر

### حکایت

شیخ هادی بن ابیاری که از خصیصان عصر است پایه قناعت را بر اساسی بنا  
استوار گذاشته که بزرگ فرمود در این صورت که خداوند تعالی روزی گفت  
اسم آن را بگویم <sup>بیت</sup> بگویم  
از آنکه قناعت است <sup>بیت</sup> است  
از فقر و فاقه ای چیز باز است

### حکمت

قناعت کجی است روان که افشای آن نتوان

### حکایت

از صحبت باران در مشق ملاقی بدید آمده قناعت مصاحبت گفت روزی چند  
جامع اموی بر وقت بختی متکلف گشتم یکی از اصحاب ایشان را در اینبار دیدم که  
با قناعت

با قناعت جمعی از اهل تصوف از او آفریده مشغول فکر و ریاضت  
بودند و از جانب ولایت اندازی معین بادیشان غیر سید و بقا  
میکند و ایندند روزی یکی از مریدان از در آمده پرسید با قناعت  
از کوفی بجای گوشت چند شیخ فرمود این زنند اگر گوشت کوفی شد صبر  
از آن است <sup>بیت</sup> است

انگی که قناعتش بود بدیشتر  
هر که نکند ز فقر اندیشه

### حکایت

بزرگی را عارضه ضعف قلب هایل بود و زایل نمی شد طبیبان  
نشاطش گفتند چند آنکه شتافتند در سر که عطار و خانه پرستار  
میافسند یکی گفت فلان و در بر صلی نشاط ساخته دارد اگر قناعت  
رهد مصایقه و سر می بخور دهد که حکیم این سخن را بجمع اعتنا نکرد  
و با کمال استغنا و بزرگواری فرمود نشاط در ترک چنین نشاط باشد

### قطعه

منت ز منون سخطش افزون  
کز مرگ خنجر منور چندان  
مردن بار و زوی شکر بهتر  
از تلخی جوی شکر خندان

### حکایت

یکی از بزرگان در زمان و بیوی از اکتساب عارف دبی بنیاسودی  
و همواره خاطرش با قناعت علوم و آداب مصروف بودی و بالجملة در هر



و تلاشش سرحد استعاشی رسید که هیچگاه از تحصیل و طلب <sup>رسید</sup> سنا  
نی از اصحاب بطریق انبساط او را گفت و مراوات انخطاط تحصیل علم  
عیب و عار نماید که در پیروی کودکی نمودن موافق رای جزو مذات نیست

### قطعه

این دو چیزند سعادت مکرده کوکبی کوثر سعادت بردی  
خود رسالی که نماید پیروی سالخوردی که نماید خوردی  
پیروزمودی میزیند هر عیب و عادات باشد که در این انتهای سن <sup>چهار</sup> چهل

### قطعه

و عند طلب پیغم نوانم  
ایک از عار و عیب میگوئی نیست عاری بغیر نادانی  
صورت آدمی بود دانش نیست این صورت هیوکان  
علم اگر نیست فصل جنبی نیست چیست پیر امتیاز انسانیت

### حکایت

یکی از اصحاب مشاهده مقامات که با خرافات عادات و عمارات را  
و دعوی مکاشفه نمود سر حجب تفکر فرو برده و در بحر مشاهده غوطه  
معمور و در آشیای کشف و شهود تجلی انوار و هتک استار یافته  
میکرد و همی خواست جمال ائمه دینی را در طلیف مشاهده نماید  
ولی از سوانح غیبی چیزی بر وی سنخ نغذو که گفته اند وادوات <sup>موقوف</sup>  
توجهات است بلیت

طلب

طلب بیخ و بجلی بار باشد تجلی را طلب در کار باشد

حال نزد پیرو طریقت رفته صورت عاجز گفت پیرو بین بان وضع  
غذای ملجوسی بفرمود سالک همی که طعام ملک سود بخورد و بشنود آب  
همی در خواب دید باعداد بنز رشخ رفت و گفت دوشینده چون <sup>تشنه</sup> تشنه  
بودم صورت جز آنم بخواب نیامد و مرغای حیالات خاطر نوازم  
جز پیروامون چشمه آب بران نمیکردند شیخ فرمود او بزرگد هانا <sup>آب</sup> آب  
بچیز دیگر مقطعی نبودی والا ناچار بخواب میدیدی الا رواج مقاصد <sup>طلب</sup> طلب

### قطعه

لا بد آنها  
تشنگی جوی آب کمتر جوی تا بجوشد و هر طرف آیت  
نقش هر چیز راستی شایق آید ان نقش نیز در جوابت  
اول البغیر اخر الدنات و اخر الدنات اول البغیر

### حکایت

عابدی عزیر الحاسن در زمان حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام  
در این کوهی وطن حبسته و در بروی خلق بسته آورده اند که در ویش  
بعد از ادای فرائض زمان درمان بر نیت و ترتیب محاسن خود پرداختی  
روزی حضرت بصومعه وی گذر فرمود راهب هر اسم شکر و تقصیت  
تقدیم نموده از بركت انعام قدسی اعجاب حصول ارتقا مبدایع عالیه  
در خواست کرد و گفت <sup>قطعه</sup> قطعه



ای روح مجرد الهی عارا تو بحال خویش مکدر

از بهر خدا که خستگان را بخشی تو شفا ز اهل دلدار

آنحضرت فرمود که حضرت عیسیٰ صلی الله علیه و آله را به ریحانی ریش است

نه فکر معبود خویش کشیش او از فساد برآورده و با خاطر ریش

مویه کمان بر شرف ریش مشغول گشت در حال آنحضرت عمر

خطاب رسید که در ریش با زهم بتشویش ریش اندر است التبتان

کلمه کوفی قطعه

هر خیالی ز کفر و ایمان که تو را پیش آید ای درویش

هر یکی ریش را بپند تو را که نمایند خاطر را ریش

در شیره ریش را زین بر کن تا که فارغ شوی ز هر تشویش

حکایت

یکی از امرا پارسای را پرسید که چون است بعضی از پسران ارباب

دیوان خوی فراوان گیرند و پاره از پارسا را کان شمار تو

بپزند پارسا فرمود این حال از مقوله مضایف باشد

قطعه

پارسا کو در بخوان ستهان همه بظفر شبهه ناک شود

شتر که مهمان پارسا گردد پارسه زاره خوب و پاک شود

حکایت

دلاکی

ولا کی بد سر ظریفی را تراشید و چندین موضع را بریده خور و بیاری

جاری ساخت ظریف ابرو وی در چندان داد کم حلقی و هم فساد

بدیت

خوب باشد بیک کرشمه دو کار که پتیری بپیکری دو نشان

حکایت

حکیمی را گفتند فلان از تو بسیار بد میگوید لیوان تا علی جوان را که دروغ است

من هرگز باو خویش نگردام بدیت

هر که را بیشتر کنی احسان بیشتر باش از بدش ترسان

حکایت

خطیب عزوب در صف صومیان دمشق میگفت این از اهل دین است

والرابعون فی الاخرة یحیی ابن معاذ گفت یا هذا قلب کلامک وضع

علی من شئت قطعه

یکی را اهل طریقت ز هر دمانی گشت نشان نازک دنیا و اهل عقبا

بگفتنش همه گریه کنی وارث بدین صفت بشناسی تمام دنیا

حکایت

وقتی در درشت خویشتن افتاد دران کبر و در بعضی از خویشتن

دینانه ناز فرصت فرزند و مضطرب و انقوا النار التي وقودها الناس

مصلحت شد در آشنای این سخن که هر کس بسوی کوزان بودند

دلاکی



در برزنی یافتند که از ناب حریق مرده و گوشتی جان بسید است  
برده گفت سبحان الله العظیم اذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا

### قطعه

کس پیش از اجل نمیرد هرگز و زانکه میان آتش و آب دور  
لیکن چه مزار سد اجل چاره نما ایمان سعادت هرگز آید شود

### حکایت

از دروغ گو پرسیدند هرگز راست گفته گفت اگر گویم آری دروغ گفته

### قطعه

هیچکس بر دروغ زن هرگز نکند اعتماد و اطمینان  
بخط راست هم اگر گوید نشود باور کسی از دل و جان

### حکایت

در جمعی از اوصاف جمیل یکی سخن می گفتند جمیلی که با وی همسایه بود  
در آن محفل حضور داشت حاضران تصدیق کردند و گفت راست است  
این فرد چندی است بهسایکی می میاشد هنوز از من چیزی نخواسته

### بیت

بالنجان نیست بهتر این ستار که نخواهد هیچکس از ایشان دثار  
پند اگر خواهی قدر پول بدانی قرض از کسی بخواره

### بیت

قدر

قدر دینار و درهم از روزی آید بدید کا وقت حاجت نور اسوی <sup>پلید</sup> <sup>لشکران</sup>

### حکایت

جماعتی از طلب خواهان مدیون خود را بباب فتوی پناهی آورده  
گفتند این مورد هزار دینار عا مقروض است و مطلوب خود را همی خنای  
قاضی باو گفت چه میگوید گفت ای الله مولا نا القاضی دعوی ایشان  
راست و حق است و من خود بد دعوی حقانرا ایشان گواهی می دهم

حکایت این است فرضی اندک از ایشان توقع دارم که مرا مهلت دهند  
تا مردهای شتر و اسب و کوسفند خویش را بفروشم و املاک و بسایان  
خود بکند ام و مطلوب این جماعت را بکم دایان گفتند سر پای سخنان  
مرد دروغ است او را در هفت آسمان یک ستاره نیست کله و شتر و با  
کجا باشد مدیون جواب داد که ای عدالت پناه اکنون که خود را بجماعت  
و تنگدستی من اعتراف می کنند از من چه میخواهند قاضی رو بایشان کرد و  
المقلوب امان الله

### قطعه

درویش از کار جهان امانی بود هرگز داری همی هر توانگر  
از اگر هیچ نیست چه خواهد دید انا و کور در امان حضرت دادا که

### حکایت

حضرت بود در هموار پسیدند بچه و سیلت بدین در جبر علیا ناان  
شدی فرمود در سایه این سرخوی جمیل که از سر حیوان مرزین <sup>کسب</sup>



مؤدوم بسر منزل مقصود و مقام بلند انسانیت رسیدیم زود خدای راغ

خز و حرص خلوت **قطعه**  
خزان را نکه کن که با پیش ریش <sup>بخیل</sup> غنائید بار کوان  
ههان راغ را این که هو با مدار <sup>برادر</sup> سر از خواب روشن روان  
در خلوت را بنکرای تن هوش <sup>که دارد</sup> بهر چیز حرصی عیان

**حکایت**  
سکی لقمه گوشت بد هان داشت و از آب گذار نمود خند انکه در  
نظر کرد گوشت پاره دیگر باب اندر فرارید از فوط شره پاره نخستین رها  
کرده و سر بر آب فرو برد حالی که سر بر آویر چیزی نیافت و طعم اولش نیز  
از دست رفت و در **قطعه**

هر که از دست داد قیمت خویشی <sup>باید</sup> از پارود بد بنالشی  
نقد خود را اگر کسی از کف <sup>بجلد</sup> این چنین بود حالش  
این مثل بدان او مردم که هر که بفع موخود را بطمع موهوم از دست <sup>دهد</sup>  
خود را در خرفان سخت ضد که الحویص مخروم

**بیت**  
حرص و آز است عایه حرمان <sup>دور</sup> حرص است در بدید حرمان

**حکایت**  
معلم حزبی را دیدیم که در محرم که باز کرده بود و در مقام مفاخرت  
و ستایش

و ستایش نفس این سخنان اغار نموده که از اثر تربیت و تعلیمات  
من این حیوان که معلم خوی مردم مناد ب کوفته صاحبی بی بکشت  
و فرمود آخر معلم تربیت از معلم بگیرد ولی معلم خوی معلم بی پرده خلق  
الانسان صغیرا **بیت**

آدمی زاره خوی هر حیوان <sup>بیش</sup> گیرد که جانور خوی آن

**حکایت**  
و حق ابله می چو بر آشفست و سقط و دشنام گفت هیچ طبعی بهتر <sup>از</sup>  
ان نیافتم که هیچ طور با وی مقابله نمایم زیرا که در هیچ دانشم در مقابل <sup>حیوان</sup>  
نا اهل زمان زبان باز کردن و سخن ساز نمودن چه هر چه او گفتی بر دل  
و هر چه گفت بر کلش **قطعه**

نیست با ابلهان بکاه ستیز <sup>هیچ</sup> ند بپر ز خوا مویشی  
نی و منی بود بخوان زنجی <sup>موت</sup> باطل بود فراموشی

**حکایت**  
فیلسوفی را پرسیدند کدام نعمت است که خداوند آن محسوس نشود  
کدام بلیت است که مبتلایان در معرض ترحم نیایند و در آن نعمت تواضع  
و آن بزرگوار **قطعه**

ای تواضع بسایر تو بود <sup>که هر</sup> خلق دوستدار من اند  
ای تکبر عجب بلای سخت <sup>که جهان</sup> از بی رفاه من اند



از برای تواضع و عجب است که خدا این کلی انداخته اند

### حکایت

وقتی در زمان وزیر سابق کوفان مریضه اسید کاظم کاکنون کشف  
عظایم لازم می بینم در شهر خطی مصنوعی بدیده آمد و غله نایاب شد  
و دانستم بیکر باز می آمد گندی باسم ابتیاع هر کس را حواله دارند  
و بر تکی چنان ساخته بودند که در باب غله علاوه کنند شش از قیمت اصلی  
مبلغی دیگر بر هم تقدیم مایه که استند می تا موکل اینا درست از جانب  
ایشان بدارد و این دران شمار آورده بودند از هر دفعه شرا این قطعه را  
بزرگتر فرستادم تا درست از من بدارند

### قطعه

من علیا سبأ و الوزیر	انک یارب سمیع بصیر
سید واکف کف واکثر	داور عادل دل صافی صغیر
بادهر نایره لطفش پناه	بادهر رازده شخصش مدیر
این سخن است از دهش بابا	و این شکر است از قلمش ناصر
خواب ویر ویش بخوبی چرا	کر هر امر نیست نبات خطیر
ایک خدا کرده عزیزت محبت	عزت قد صخر هبت الضحیر
چند کند چرخ ستمگر چنان	چند کشت سبده مسکین فقیر
بادل نعمان چه کند ستمار	طرح خورق بزند یاسدیر

جوهری

جوهری گاه دل دردمند	بگذر از تارک چرخ اشیر
احز مضمون کلام الله است	ان مع السر لشی لیسیر
کریند بری زمین این عوض حال	بانو بگویم سخن دلید بر
هر خدا نیست مواعله هیچ	هست قلیل است نباشد کثیر
نبیست موافقت ابتیاع	یک عددی و یک بخور یک شیر
دور کن از من بخدا این عذاب	بعصمک الله عذاب السعیر

### حکایت

چندانی که یارام از حسن تقنیات مصویر و لطف نقاشانجا بر سیل  
توصیف و مبالغه می گفتند تصدیق و موافقت نمی کردم و می گفتم

### قطعه

ناله نم علم موز بیکش باید	تا انکه بهر جمع شود علم وکیل
لحن عرب آهنگ شتر لاهند	زان است که رقص المجل آرد مثل
تا شی بر ایام شم النسیم	هما نظر اسکند ریز عینا سبت جشن میر خود
مارا مجلسی سمع دعوت نمود الحق	ان محفل تربیات فایز داشت
و به تربیات کو ناکون اراسته بود	در میان خانه تختی از انامیر بلطفی
هر چه تمام و نظاره بودند	و جامهای زرد و سرخ بران بسته و جمعی از
مغنیان بران نشسته هر یک نوائی ساختند	و سازی می خوانند

### نور



وای بوسلی بود و دهادی همان اهنگ عشاق مجاری  
در آن میان زنی از اهل و منهور و جوانی مردم قاهره که هر دو در  
قطر مصر مشهور و مذکور بودند گاهی دوری آنان میبود و لی بنا  
عادت که اعراب را در این <sup>مهافل است</sup> محفل غمخیز بالیل استیلا چند آن آه و یاعین  
از حضار بلند می شد که لطف نغمات و حسن آرای نغمات مثنویا هیچ

منگشت **قطعه**

خواص را نبود نوری از دحام عوام بدین نسق که ز طوفان شورانی را  
وزن شاد بآنگ دهل نوای زخیم چنانکه صرصر عاصف نیم دلکش را  
فی الجمله همینکه شب از غم بگذشت اوان مثنیات آن پرده بدر آمد و  
حضرار آه و آه کمتر بیهوا مشاهده میکردم که نوای دلکش ایشان  
نغمه حیات جدید در قلوب و قوالب افسرده میداد و در دیوار ار حسن  
اهنگ ایشان برقص می آمد می چند از جوانان عرب که او را بلند <sup>رند</sup>  
و بنکات سماع و رقابت نغمه پیشتر و موقت داشتند در آن دستا  
ضبط خود نتوانستند و از حال طبیعی بیرون رفتن نخست هر چه  
مراسترا از رسم و زود از آنکه بکشاره در بساط مثنویان <sup>میختند</sup> و زود  
پس خود بیخوش بیفتادند و تا با آمدن آن از آن صفق افاقه <sup>قتند</sup> نیا  
من نیز بعد از مشاهده این حالت پایرا ایحان و تغنیات عرب  
بدانستم و یاران را از انکار خود معذرت خواستم و گفتم

قطعه  
گویند

**قطعه**

کسی شناسد لطف سماع و نغمه را که چنگ عشق کربان او دریده <sup>بود</sup>  
و باز کثرت علم و عمل موسیقی هزار گونه نوا و نغم شنیده بود

**حکایت**

صاحب از ملازمت درگاه ملکت را اختیار نمود شنیدم از بام ناشأ  
در برابر آفتاب کم دست بکشی کرده با ایستادی و او را مشاهده را بقدیم  
اجرا فیصل داری حکیمی که با وی سابقه ارادت داشت گفت ای عزیز  
ملازمت درگاه ملوک برای چون نوبت کواری سزاوار نیست شاید که خو  
از این کار بیکار گشتی و هر روز از قابض آفتاب کم تر شریف را چون موم  
نگداری

**بیت**

خوب نبود دست کرده در بجلی پارسائی نزد ناچیزی عقل  
صاحب دل در خواب فرمود ای و در آفتاب از آن می ایستم تا بیکار <sup>ش</sup>

**قطعه**

در سایه بختانم رنج خود را ز هر راجعت خلوت غیر از آن ارکان بخود کسی  
لا جرم تن دهی به زحمت راجعت خلوت را چه خواهی و <sup>نی</sup>

**حکایت**

فقیهی با تقوی حکیمی بودند کان طریق بودند و در اشای سفر با هم <sup>موت</sup>  
رفتار شدند چنانکه فقیه سخن از حیض و نفاس را نگویند و از استیضا <sup>ضه</sup>



و طهر گفتی فیلسوف از هیولا و صورت با میدی و از وجود و هیبت <sup>سرود</sup>  
و بر سخنان فقیده خندیدی و گفتار او را طعنه زدی و نه پسندیدی  
و او را در معیار نظر بخت عقل سنجیدی

بلیت

کین چه سخن گفتی و دانای است و این چه معالکات و شناسایی است  
اقامه در هوای نهر بر افسان و فضلی در ویلی ترسان که هوارا  
کو بر سیاه بود و فلک را حرقه سیاهی

بلیت

هر و فلک از لرزه چه سیاه بدید در ابرهان هر دو بسجای بدید  
در این مصاعب طریق و مشکلات موسم شبی هر دو بدیدی رسیدید  
اهل دهان دو نفر را بدیدی برای نمودند چون آن یک را بدیدناختند که  
فقیده است بر مراسم تواضع و بدیدی برای بیفزودند و احترامات فایده  
بکار بردند متفلسف که این حال بدیدی محض اشکات و خور سخن آن  
هیولا و صورت سرگرد و رطب و یابس هم با میدن گفت کشتی اعتسای <sup>نفا</sup>  
بلکه جل بر اختلاف شعاعش نمودند و معالکاتش را از عقول هذیان  
پیدا شدند

و سرود

خزجه داند لذت شوق و شکر <sup>کلاب</sup> کی شناسد روستای علم رسطا <sup>لین</sup>  
همینکه هنگام خفتن فرا رسید و فقیده را از رواج دیبا بستر مهیا کردند

و حکیم

و حکیم هم چنان آسمان جل بود فقیده را گفت در این شب دیو بر مرا هم  
بجای خواب دستگیری نمائ که بستر و بالینم زمین است فقیده گفت <sup>ایزد</sup>  
همان بر که هیولا را بستر خورساز و صورت را بجای لجام بر روی  
اندازی **قطعه**

ای برادر اگر جهان خواهی و بختی را حقا میگوئی  
ن یوکان اندکند و بد باور که ندارند قول کسرا گوئی

حکایت

سقراط حکیم روزی در آشای برسی سخن چند در باب اتحاد علم و <sup>معلوم</sup>  
هی گفت متفلسفی با وی مجارصه برخاست که این سخن در انتظار  
عمومیه مقبول نیست سقراط فرمود سخنی که فی نفس الامر صحت <sup>و صواب</sup>  
باشد از انکار و قبول مردم عامه چیزی بر وی بیفزاید و نگاهد  
رد و قبول خلق بر وی نه و برین بنیت که مردم را بقبول آن تسویت  
و تکلیف کنم **قطعه**

راست گو یا نه را چه پروای قبول یا چه باز از طرد و تکلیم <sup>و تکلیم</sup>  
شخص صادق را چه پروا که کنند رد و انکار وی از خلق <sup>و تکلیم</sup>

حکایت

میرزا ابوالقاسم سکوت را که در سلسله ذهبی پیش قدم بور علی شیراز  
بزدند و اتحاد متهم کردند و قی با حق آن او با شان شهرت <sup>و تکلیم</sup>



جاشان بخانه اش ریخته بنای شور و شر گذاشته و از هر سو بکاشا  
اش و شرها انداختند <sup>بلیست</sup>

**آه از دست مردم جاش** و پرتی که آمد اجام و او بایش  
انجناب بایک وقاری بسیار تی چند از ایشان را بحضور خویش خوانده بیک  
آهنگ ملازم موجب اخیال را از آنان سوال نمود گفتند در حق شما از رفتن  
و کفر و دور اینز کوار باسخ را در که چندین سال است من زبان بر لبستم  
و سکوت اختیار کرده ام کسی سخنی اعم از کفر و ایمان از دهان من نشنوده  
من از کجا تابش نمود **فرد**

من که از نیک و بد نگویم هیچ بد و نیک من از کجا دانستم  
آنجاعات گفتند آری صحیح است کسی از شما سخنی بخیر و شر اعم از که بگویم  
نشنیده ولی اشخاصی که بخانه شما آمد و شنیدند با محار و زندگانه منم  
و هرگاه بمیان من شما و آنان بود چنین کسان را بخانه خود را  
میدادید که خبر کان دین فرموده اند انقوا من مواضع التهم

**بلیست** نگاه  
هر که او عرض خویش را داشت ناکسان را بخویش بدهد راه  
میرای سکوت بخندید و گفت کجا ندادم از شما ناکسی و بهیچ فردی  
کسی باشد که بهیچ بجا نه من ریخته سوختن خانه و کشتن من همی نمود  
باوصفای من شما را بخانه خود راه داده ام و در بر روی شما کشته ام  
چگونه

چگونه تواند در بر روی کسی بر بندم که هیچگونه نا اهل از او ندیده  
و نشنیده ام و با من اظهار دوستی فانی و ارادت صادق همی کند

**قطعه**  
چه بارشمنان غیر لطف و خوشی نکردند مردان راه خدای  
نشد که باخلصان هرید بیارند خیر لطف و احسان بیا

**حکایت**  
امیر خسرو دهلوی را حکایت کنند که مرا وایل بدزدی و راهزنی میکند  
بطوریکه هیچ کاروانی از غنودوی عبور نمیتودی تا وقتی کاروانی  
آمد و در یکدشت که شیخ فزید شوکنج در میان بود چون خسرو  
ایشان را رفتن آورد کاروانیان شیخ را گفتند که چند از وعظا  
با میان بگوی باشد که طرف از حال دست بدارند که این هر نعمت دیرینه باشد

**فرد** بحیف صنایع شد  
مال و فرزندان که چه فتنه بود ترک این فتنه و نشاید گفت  
شیخ مرکب بصرف راه زنان را نداده خسرو را طلب نموده و او را  
ای می بدیش از آنکه مال کاروان را بپایا بری من از تو چیزی می پرسم  
مرا جواب ده که تو متاع دنیا را بدیش دوست داری یا وبال و گناه را  
خسرو گفت این نعمت بدی است که مردم گناه از هر عظام و سنو و تنک  
می شوند چگونه گناه را بر مال دنیا ترجیح دهم و حال اینکه هر خطی را



از کائنات و از بخت است

گر نبودی حب مال و عیلت و جا هیچ کس هرگز نمیگویی کلاه  
شیخ فرمود ما را که قصه چنین است تو چرا مال و مناع دنیا را میگذاری و نگاه

با خود صبری

آن شنیدم که عارفی دانا گفت روزی میبری اسمت که  
کاین همه مال و ثروت و اوصناع از برای چه تو کردی آدرس  
گفت دارم کسان و خدمت کار که ندارند غیر من سرور  
مرا خود را عاقله ایشان هست تکلیفشان و اندر خود  
گفت امیر نامور با من تو بگو کافه حشمت بیکس  
که شریکند با تو در خوردن هم شریکند با تو در بخشش

حکایت منظوم

شنیدم که ز شهری طلائع بگامی بگفت از راه بنیاد  
که هر کوی با من ای بار کرامی تو سر این خفیه ترا تمامی  
مرا دلت از توبه قوت قزونی همان رای و هدایت رهمنون است  
بهر چیز می توانی تو است پستی بهر فرق و نوعی هست پستی  
سزد با من بگوئی ای وفادار چرا با من حیای راست بیکار  
همه با من بکن با تو میگردند اگر خود در شتر و یا خوب چه گردند  
تو را از جان گرامی تر شمارند مرا صف و طبع خویش را دارند

جوابش

جوابش گفت کلیدی از ده مهر کرای بار عزیزی نادانین چه مهر  
تواند رحمت و رعایت قزونی ولی بگو برون ناخوشی درین  
شربت جان کز است همت جافا است سهوم ناخوشی هم رواها  
ولی در من بجای زهر جانکا هفتا بخشش انگینی هست همراه  
تو را پیش و موافقتی است غالب مرا خلقان از این و کشتن طاب

حکایت

با گروهی از دوستان وقتی بتفرج بستان فکامده بودیم و از هر طرف  
بهم تماشاها داشت میبودیم در حایط بستان یک کوزه شکفتی  
شد که بقاصد مزوج مثلثاتی از بروج ساخته بودند و از آن بتجیب  
فرمودند و در کشف این معنی احتمالات چند برانندند

فرد

چونکه کاری او فتد در احتمال رای هر کوی را بود روی و کو  
تو جام سران معلوم شد که در آن حوالی خامهای دلت پیش و از صدمت  
ریاح عواصف بر اینجا نشویشی است همدیگر این تعبیر ساخته و با  
صبر و برداخته تا باغ از صدمت دلت فراغ باید یاران از مشاهده  
این اوصناع لبشکفتی مانند و کلام حیرت خوانندند

بلیت

آنکه حیرت فرازی جان و دل است علم باشد که خاص باب و کل است



هر از اینجا که طبع فضول بود بهای خود نماف بدست افتاد و نورا  
سمند دعوی میداد و اندم که طرحی بهتر از اینم ممکن است غافل  
از آنکه نه هر سخن که در خور گفتن است بنویسند و نه آنکه شغفش  
ان تواند بود کامل ما علم بقیال و کمال ما بقیال قدحان حین

### قطعه

مهر نند خویش گفت بهقان پیر ز هر جای درج سخن باز کن  
نسجیده کوه رشتاید و زوخت بسج و سخن گفتن آغاز کن  
یاران مقالتم از اثر خمار و شین و خیال خواب نوشتن پنداشتند  
و زبان بختتم برداشتند که ظاهر پینا ز آخر بچشم است و توفیر مرا  
توفیر بچشم این معنی بران دای شد که بر اثبات دعوی خویش برآیم

### بیت

از آن سپی در کج کهن کشودم باز که کرد ساخته بودم لبان  
هم بران قریب لشکر از کتب متاخرین در علم هند سر بدست افتاد  
که شامل طرز حدید و حاصل طرح سدید بود بزبان که مقلین را بگا  
آید و مهند سین را مهارت افزاید در زمان قصیر از انگلیسی بیاری برآورد

### شعر

کامدیده من عدا دار ریاضی بد ریاضی ز کاهها سلسال  
چند آنکه تنی از بزرگان بر اینچنان وقوف یافت این معنی را حضرت ایا

بر دور

بر دور پادشاهش از معنی بی قیاس مقرر داشت و عیانی به نفاذ صبر و  
فرمود

### قطعه

بزرگوار امیری که جست نام نگو رضای خواطر مردم کلید خاطر است  
چگونه رحمت بر دان نکردش شاه دل کسی که جمله دلهای خلق شاو او است

### حکایت

افتخار انسان در هوشت نظری و جوهر ذاتی نباشد که خاصیت مادر را در  
خدا داشت بلکه تنها حق و شرف هر کس را پادشاه کوشش و تحصیل است که در  
اکتساب معلی آورده

### بیت

چون هر در کوششی امدای لبی لا لسان الا ماسع

### حکایت

محمد ابن ابراهیم موصی گوید وقتی در اثنای سفر بعضی از اعیان  
عرب بگذشتیم مری را دیدیم بی نهایت زیست و وی و کرمه منظر که  
ریش سفید دراز و صورت سیاه و چشمان او داشت او را زلف پزنی  
و بدیع الجمال بود

### بیت

گفتی برف بد بود کرمه قریب یا مالک دوزخ است باخورد المین  
چون حار بدید برسم اعراب دعوت کرد بخانه او فرو دامد و درون  
دیگر دیدیم زشت را با تا زبانه سخت همی زند پیش دفتر که او را  
از زون منع کنیم بر بچه گفت دست از او بدارید و ما را بجال خود



گزارید زیرا که ناچار اینمرد بدرگاه خداوندی حسنه بزرگ  
نموده و من معصیتی کبیره مرتکب شده ام اکنون خدای عزوجل  
اورا عقوبت و عذاب و مرافیم و ثواب او قرار داده

نظم

چون پری جفت اهرمن کرد کینگی کرده است او ناچار  
اهرمن کرده نیز معروفی که خدا با پریش کرده و چار

ربنا اعطنا نسیم الخلد  
وقنا ربنا عذاب النار

والسلام  
مهم

موسم سوء

در سیرت بزرگان و آداب ملوک

حکایت

یوسف علیه السلام را گفتند با اینکه کلید هر خزائن مصر  
در کف تو است چرا شب گرسنه خوابی فرمود تا گرسنگان را فراموش

نظم

ای سیر غم گرسنگاست هرگز نشود عزیر جان  
آنکه شوی گرسنه روزی هر دم شوی روزی و روزی

حکایت

هرون الرشید روزی وزیر خود را بکشف و تقویم قلمرو ملک  
خود امر فرمود در ولایتی شرط خدمت بجای آورده گفت ای  
خداوند اگر غیر وزیری عطش در تو غلبه کند و شرب آب بجهت  
بنی این مملکت تو فروشد چه خواهی کرد گفت ناچار بخرم که الماء اهرمن مخرج

و اهرمن مفقود

بیت

شنیدم سوخته را چه آتش خوشتر از دود بدیده دینار و قطاری  
در ولایتی اگر نیم روزی دیگر همان وصف منقطع شوی بنده

شعر

دیگر راندهی

کن علی ما تحول لك و جد سوء لا یفرك ملك قدره شربها



**قطعه**  
ملکی که سبک شربت آبی از دست  
عاقبت بچنین ملک نگوید و معز  
از ملک توان شدن باین قانع و از آب ملکی توان گشت صبور

**حکایت**  
یکی از سلاطین جابر حکمی را گفت که هر ویست حضرت رسول اکرم را سایه سو  
این معنی با اصول حکمت چگونه تطبیق یابد حکم گفت ای کاش خدای عز و جل را نیز  
نبودی تا خلق بیاسوی

**قطعه**  
خویشین سایه خدا خوان  
کر چه پیش از تو خسروان بودند  
کاش حق را بنویسم چو نبی  
سایه نامر همان بیاسودند

**حکایت**  
حاج این یوسف میگفت مردمان شکر خلافت من بجای نمی آورند  
که برایام من بلا و آفت و امثال الخط و طاعون ندیده اند صاحب این  
و گفت خدای عز اسمه هرگز در بلائی عظیم برای مخلوق ضعیف خود نغز  
شد

**قطعه**  
هیچ آفت نبود از تو بدتر  
که فرستد خدای بر مردم  
تا آنکه هستی توانست هر چه  
آفت جان و آفت کند مر

**حکایت**  
یکی از خلفای بنی عباس که ز شوق صویرت و سیرت هر روز  
روزی

روزی وزیر خود را گفت خلفای پیشین را القاب و تخلص و عنا  
بود چون الموفق بالله و المتوکل علی الله و القاب و عنا  
نمودن بالله

**قطعه**  
ای که امین نیافتی بجهان  
ساکن دیو و خفا که از تو  
هر زمانی که بنیست کویم  
بجدا صیبرم بیاه از تو

**حکایت**  
ملک پروین را در شکارگاه شبانی از پیش اسب طالع شد اسب  
سقطه خنجره نزدیک بر آنکه ملک را رسید از دهوا هانش او را  
بفال بد گرفتند ملک فرمود این شوم را بکشید که بفال صیون نیست  
بجایزه در انحال جزا طالع سان چاره نیافت بی عا با فریاد بر آورد  
که اعلیک تو مرادیدی اسبت پروین افتاد و آسیب روی نهاد  
تو را دیده ام اکنون بگشتم فرمان دهی پس **قطعه** انصاف دیده کدم **مشهور**  
ملک بخندید و از سرخوش وی در گذشت

**قطعه**  
چونکه کاری مرا خطرا افتاد  
موقع صبر و آرمیدن نیست  
تا بجهایزه چون رسید بجای  
چاره جز پرده برداریدن نیست  
**بلیت**  
چون نبود صبر و پناه گزین  
نیست معز غیر جدال و ستیز



### حکایت

پادشاهی بوزیر معزز داشت که اسامی خواهندگان شهر را ثبت کند تا پادشاه  
هر یک توهمی معین دارند آورده اند که وزیر در اول دفتر نام ملایک را بنیشت

### فرد

چونکه نام همه خدایان جهان جمع کنند نام نیکی تو سر دفتر او را بنویسند  
ملک از روی کشف ایضاً خواست گفت بخداوند الشان بقدر رفع فاقه خواهند  
و تو موفق طاقه

### قطعه

در اهل سؤال بتوان کرد هو که راسائی بدبر آید  
و ز تویر سؤال می توان کرد چه تو سائلی خذر باید

### بیت

سائلان قانع شوند از سبزه رخ آفتاب  
لیک حرص آن صند از کجا بتوان علاج

### حکایت

قابوس شمس المالی که حکم دار طبرستان بود فضائلش مشهور است قابوس  
از تالیفات او است هم در حسن خط سر امدا اهل عصر خوانی بود  
در صفت خط او گفته اند هذا خط قابوس ام جناح الطاووس در  
خصایص می آورده اند که دانشمندان را احترام تمام بجای آوردی و گفتی  
آثار اقبال سلاطین بتربیت خداوندان هنر بایدار باشد چه نتایج  
ملم و فواید سخن ایشان ابد الدهر بر صفحه روزگار بیاوریم بماند  
تظم هرگز نکو

### قطعه

هر که نگوئی جاوید خواست تربیت مرد سخندان نمود  
مرد هنرمند بیور که ملک از اهل هنر بر فرد

### حکایت

حکیم عکاس در سابع افکار متنبه خود معتمد و طرف و توق ظلی  
گشت و شمار بالبان والیان آمد پس از چندی از عمل انفصال  
و جز در ان کار بکار کشید بعد از عودت سفر اروپ و سیاحت  
هندوستان و مصر با وی ملاقات روی دار سبب از و انفصال  
جسم گفت ای یار البسته شنیده که پرانی بیسارک با اینک در اینص  
مقابل افکارش سر مشق و فاطوره دیگر دول شده و او را در پیش  
سیاسیون می نامند دردی چون آلمان که او را بجای رب النوع  
می شناسند باز راه سلامت و صلاح را در استعفا و استقصال  
در اینصورت تکلیف و صلاح من چه خواهد بود در این هرج و مرج  
محیط ایران که قدر و قیمت فضیلت و هنر بر کمی نیست و هیچکس  
خدمت کند و خیانت

### بیت

لشکران هر دمند کافی است آن که بر همین داز کار دیوانیان

### حکایت

سیاحی جهان دیده نزیل محمد رضا خان نوری شده میربان



در پند پیران و صفای او منتضای چهره را مینویسد و راست و احتراماً  
فایده بجای آورد و روزی در ویش را گفت از عیون خویش را بیند  
که از بركات صحبت درویشان بهره نمائند با شمع چنانچه گفت پسند  
که تو را و در بر تو را بکار آید این است که هیچوقت در ایران هوای ما  
و منصب زیاد نیفتی <sup>باشد</sup> که صاحبان این هر دو در حفظ عظیم اند

### قطعه

ایکه از روزگار ترساف <sup>مردی که دائماً فزون طلبی</sup>  
در چهل مال و منصب <sup>مردی که فزون طلبی</sup>

### حکایت

لوی پنجم که از سلاطین با فرهنگ فزونگ بهره و شد از عیون دانست  
او را حکم و فزونی نامیدند و گفتارش را چونان کوه شاهوار  
در گوش هوش میکشیدند گویند ان پادشاه بسی کرم سخن بود

### بیت

هزار گفتن است خواوشی هم به از خاصیتی خواوشی  
روزی در حضور طایفه انداختند آن کز آمده و از بلاغت  
سخن هر پند که این فن شریف اعظم عطایات خداوندی است  
و هر کسی را بانی موهبت مخصوص فرماید معبوط همگان خود  
خواهد بود پادشاه گفت آری چنین است که میکشید اما سگوت

هم کم

اما سگوت هم کم از آن نیست **قطعه**

رهان به بند و زبان از مقال <sup>حال</sup> که در رهان کسان خودسان کلید بلا <sup>است</sup>  
بگویند هوش رنانه ولایت این <sup>ش</sup> اگر کلام <sup>ش</sup> رسیم است خاصیت <sup>است</sup>

### حکایت

یکی از متعلقان دیوان را دیدم ز جو و سیاست بی قیاس هر کس کند و شکسته  
و عقوبت ز بخت میداشتند از جرئت پرسیدم گفتند همانا کسی  
بسمع امیر رسانیده که فلان خواهد نور از هر دهد اکنون بچاره  
معذ و راست گفتیم سبحان الله چون است که با این حسن احتیاط از آه مظلوم <sup>غیر</sup>

### قطعه

هر آس ندارد <sup>هر آس ندارد</sup>  
بخورد شیر ز دست دشمن شهید <sup>که در آن زهر میتواند بود</sup>  
ای محب کس هر آس و نبود <sup>هرگز از پیراه زهر الود</sup>

### حکایت

درویشی عرض حاجت بنزد یکی از وزرای صفور عن برد چندانکه  
چندانکه بر عادت نظیر با و زیر سخن گفت و زیر جوابش نداشت و القاف  
نکرد و سر از زبانی دیگر بر نیامد و در ویش عرض کرد ای الوهیت  
تو امروز از خداست عالی عز وجل برتری بجلال و قدر از آنکه خدا  
عز وجل با موسی سخن گفت و تو با من هیچ طور نمیکوی

### قطعه



هر که محقر و مردمان بکشد  
با غمارد برابری خواهد  
زانکه هر کس که کبریا ورزد  
با خداوند همسری خواهد

### حکایت

همد شبانی بمجمل هرون الرشید درآمد هرون از بهرا و بر پای خواست  
و در پیش روی او بادی نشست ندما گفتند این مقدار تواضع هیبت  
سلطنت را زیان دارد هرون فرمود هر هیبت که تواضع علما را ایل کرد  
قابل زوال باد

### قطعه

قدر دولت بدانش افزاید  
کاوش ملک را روان باشد  
شاه کو قدر علم بشناسد  
ملک و دولت بر او جوان باشد

### حکایت

روز هرون الرشید بملول را گفت هیچ آرزوی کنی که خلیفه شوی  
لا والله زنی که از طفولیت تا کنون موت چندین از خلفا را دیده ام و هیچ  
دو بملول ندیده

### قطعه

عمر بفرز ایلد از لذائش عیش  
این دو بهر شاهان میسر نیست  
لذت و عیش تنگدستی راست  
که ملائش بخاطر اندر نیست  
که سحر حظ نان چنان یابد  
که دود سیر را مصور نیست

### حکمت

انده نان چو خزان برسد بر طرف شود  
نشویش جهان زود تاجا

تلف شود

تلف شود  
عم نان ثابت مین داید  
عم ملک بهر آن فزاید

### شعر

و اب الملک لادشبع مبلت  
وجوع البطن لم یکنه الرغیف

### حکایت

یکی از ملوک عم درویش را پرسید که سبب قصر عمر شاهان و  
طول عمر در ویش چیست با اینکه مرایش از اسباب عیش و آسایش  
فراهم نیست درویش زمین ادب بوسیده گفت ای خداوند هر یک  
از افراد مردم را روزی مقسوم است و اجل مقوم کاجم روز شاه  
روزی سر آید که روز نشانی مانده باشد چون پادشاهان را تمام  
روزی فراهم است بزودی روز خود استیفا کنند و از روز کمره  
باشند و روزی خود خورده باشند بخلاف درویشان را که چون از دنیا  
بیمارین هجری شود روزی چند در زمین تا روزی خود سپر خورند

### قطعه

پادشاهان که در فشان جمع است  
روزی خویش زود نیست کنند  
روزی که درویش چون پراکنده است  
روزی که پیش عیش و زینت کنند

### نظم

روزی هر کس چه مقدر بود  
تا بخورد در روزی خود کی خورد



روز شهنشاه جمع بود در شب  
درویشی در پیش لبم الحیاط  
شاه چه روزی خود آسان بخود  
کی دیگران دست اجل جان ببرد  
مردم درویش زید و پرویز  
تا که رسد روزی و روزی بشیر

### حکایت

یکی از وزرای نیک محضر را دیدم که در ایام کرمه کلاه و وارسته  
وزن آخر می نگرست و می کست و میگفت خدای قیامت  
که هیچکس را طاقت حمل و زدن خود نباشد بر من چه خواهد رفت  
که او را ز مردمان بردوش گرفته ام انگاه این ایلیت فرو خواند

### حکایت منظومه

یکی خادکش مر مراد را بخت  
که میگفت و در حساره بر میخیزد  
چرا باشم از بخت خود در خروش  
که او را ز مردم ندارم بدوش  
نه بر سفره ان باغ مسکین تره  
نه بر عنوان زغال پیمان بره  
نه بالوده خواهم نه آلود کی  
خوشا بهیچ امی خاد و آسود کی

### حکایت

وقتی شاه ایران یکی را بولایت خراسان منصوب داشت  
اورده اند که خانات والی بر خلاف توالی بود با بچه اهلوار ناخو  
آثار آشوب مقرر شد و شناخت افعالش بصناعت جراتقال  
صغیر از خلق از جورش بجان و از دست تقاولش ببقیان آمد

روزی

روزی جوی در حفظه مذاکره می نمودند که سلطان بچه مصلحت  
چنین تقبیل والی این مصلحت نموده که جزو ارجزوار فتحه بار  
و مینی و معرب را در زمره بار اعراب آورده یکی گفت ملوک  
چون فتح خراسان می نمودند اینک سلطان ما خواست نصب

خراسان نماید **قطعه**

ملك چونكه نصب خراسان نمود  
كمان كرد فتح خراسان بود  
اگر چند اسان شد این نصب  
ندانست خلقی هراسان شود

### حکایت

معنی اعتدال تقریر هر جزئی است در هر کون خورشید چنانچه صفرا  
اگر از مراره بقلب ریزد چنان تولید کند و سودا اگر از طحال  
بر طوبت دماغ امیزد اختلاط پدید آید و در هم چنین در امراض  
ملکیه **نقد**

ان سری را که بر زمین نهد  
نوازش بر آسمان بردن

### بلیت

اگر بخواهی معنی ظلم و غل  
هست وضع شی و در غیو **عمل**

### حکایت

یکی از سلاصین ترک جوان نیکو مشاغل در صحرا دید که ناظر  
دشت بود فی الجمله منظور نظر ملک واقع شد ملک از **شاه**



وی پرسید که آن اندک باز نمود گفت ای جوان اهلان تو را چنین  
عمل نرشد همانا اگرستی خود را احاره دهی اجرت شبانه از مرسوم سالانه  
در کد ره ناطور بفرست منظور ملک را در یافت عرض کرد آن  
و اقوام ذات شاهان در این تجارت نصیبی بر او بکران نگذاشته اند

### نهیض القوم باریها

شنیده ام که بشی گفت از سر می  
روم بشیر و گویند معاش و مکس  
هی برسم شکایت یک امر می  
بد بکران نگذاشته اند زادگاه ملک

### حکایت

در دیش در هزین دست از علایق دنیوی شست و در پری  
و بیگانه بستر بود روزی سلطان محمود متوجه صومعه وی شد  
و کسی پیش فرستاد تا امر و بشیر را یکی بد سلطان از غزنی بفرماید  
و طواف نماید و آمده دولت تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول  
الامر منکم (چون فرمان بندگان چه فرمان شاه) در دیش فرستاده را  
بسلطان بگوید مرا اطیعوا الله چنان عزم کرد از رسول شرم می نهد و با وی

### نهی بر دلم

چنان آشفتم بر موی دلدار که بجمع و پریشانی نظرم نیست  
چنان در عشق حق در خویشتن کز آن ملک و بد عالم خبر نیست

### حکایت

پادشاهی

پادشاهی از حاضران مجلس لغوی پرسید که آن چیست که  
پار پرسید و امسال هم می رسد و آئیده هم نیز بخواند و رسید  
حاضر بود گفت آن مرسوم من است ملک بخندید فرمود تا مرسوم سه ساله  
او را دانستند

### قطعه

خار کن اول بسپهر سیم و زر تا بدهد سر بهشت خار خار  
چون بسپاهی ندهی ز مرسوم بدی سر از وی بتوقع مدار

### حکایت

سپاهی ایرانی را در جنگ روس با ایران دویلی هدف کلوم  
توب شد سر تیپش پیچید از برسم انعام بوی دار سپاهی بوی را  
نزد سر تیپ انداخته گفت ها ناسر تیپ کجا می کند من یک جفت جوت  
کم کرده ام من آشنای الدون بالدون رجیع الی بئید و هو معینون

### بیت

انکس که جهان خویشتن سپری میکند بیخ مال و ضار است و انکار از او در بیخ

### حکایت

برویز با یکی از فرزندان خود از کوئی میگذشتند و ضار اسکی از  
دیوار خانه بد بو را دیکو برآمد و مراشای جیست و خیز از وی تیر  
رها شد خسر و ندیم را گفت تیر سلت بکدام بلی از این دو صاحب خانه است  
ندیم گفت اهلک چون هوای وصلول است جز و حقوق کاشکان باشد



### قطعه

کرده جوی دهان خود را باز      منفعت از هواهی جویند  
هر چه باد هوا بدید آید      بهره و سهم خویشش کوسید  
مصرعه کاخ هوائی است ز سلطان بود

### حکایت

شاعری مدحیه بنزد پادشاهی عادی آورد و بخواست پادشاه فرمود  
تصدیه فلان ملک را که بظلم و جور موصوف است بهتر از آن من ساخته  
شاعر جواب داد که شعر دروغ را بهتر از راست می سازند که احسن الشعر  
الکاذبه

### قطعه

کذب اصل صناعت شعراست      مایه شورش دروغ بود  
الحذف از چنین صناعت بزدل      کرد و گفتش همه فروغ بود

### حکایت

یکی از وکلای ایران بدو دربار شاهي دزدی را دید که بعضی قتل میبردند  
گفت در حقیقت این دزد کشتن را مستوجب است زیرا که بد و ن لباس  
رسمی و منصب دولتی میخواهد دزدی بکنند

### قطعه

گفت شخصی که در بلاد عجم      هست شایع معاملات عجب  
که سیاست دهند دزدان را      گاه لشرف خلعت و منصب

هرج و مرج

هرج و مرج چنین کجا باشد      انکه خوانی منصب از مذهب

### حکایت

شاهنشاه ایران از سفیر انگلیس پرسید طرف و شوارع ایران  
چرا بدین پایه غیر منظم و صعب المرور است سفیر عرض کرد بواسطه  
مهندسی این مملکت همیشه مختصر به باب و قاطر بوده قال افلاطون  
من لم يعرف الهندسة لا يدخل مجلسا

### نظم

هندس را موز که اندازه است      جان جهان جمله بد و تازه است  
گرفتن هندس را ناشوی      بهر کاری تو توانا شوی

### حکایت

اسکندر را پرسیدند چرا تعظیم و تبجیل استاد خویش را از پدر بپوش  
گفت از آنکه پدر مرا از عالم علوی در این خاکدان تیره افکند و استاد مرا از  
این سفلیت مملکت آسمان خواهد برد

### قطعه

پدر عنصری جسمانی      و آسمان او در نور انبیا  
پدر نان نین روحانی      از زمینت بود بیخ و ریا

### حکایت

درویشی را در سرای چو امان دیدم که تحت پوست و دوره افکنده  
طلب



اندر نشسته بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش این دو دمان را تا  
ایالت است گفت تا وقتی که عدالت است الملك بقی مع الكفر ولا یبقی مع الظلم

### قطعه

نور انصاف هر چه خوشتر است که سیاه هارده بر کمر دون  
بیخ بیدار بیدار ماند که سیاه ده همیشه در هامون

### حکایت

خاقان مغفور ملان توش خان ترخان گفت روزی که شتم بلی بگردان  
بودی گفت آن روز بطلب عقل رفته بودم

### بلیت

آدمی را خود خور باید بتن دانکه بزراریش باشد در زمین

### حکایت

یک آن ملوک سیاهی را خور در خاک عادت مالوف گشته بود بعد از  
هلاکت چیزی نمانده چند آنکه همت بزرگ ملوکانه بر بزرگ اینکار مصمم  
طبع ضعیف بشریت بحکم عادت امارت نمودی که گفته اند الصادۃ

### قطعه

تو که عادت مرض کنده ایجاب خوابی می بود واجب  
خاصه اندر بدی که طبع بشر هم بشر بیشتر بود راعب  
روز یکی از حکمای نامدار ملک را گفت چه شود عزمم بر حرق این عا

ناصطوح

ناصطوح کنی و همت ملوکانه بر بزرگ این اعتبار بجاری که الموهوم  
لا یبقی شاه فرمود چندین بار عزم بر اجرای این مهم گسیلیم و همیشه  
نکشته حکیم عوض کرد این عزم من عزمت الرجال

### نمود

کجا ستان عزمت رجال صلب کرده را کند از جای همت ایشان  
آورده اند که این سخن در طبع غیر ملک تا نثری چنان خاص بدید آور  
که حرق آن عادت داشت فرمود و دیگر امارت نکرد

### قطعه

همت مردان چه بچند زجای کوه کران را بدر آرد ز پای  
کند کورون نکند گاه کار آنچه کند همت مرد خدای

### حکایت

حکیمی را از سبب انقراض خلفای بن عباس پرسیدند که سبب  
انقراض ایشان نوم ضلوات و شرب قهوات بود

### شعر

از املاک اشتغل بالطرب فلولاک الملك الا الخرب

### حکایت

هرون الرشید را بعد از انقصال جعفر بر یکی پرسیدند سبب عزلش چه بود  
گفت طلب هزل قطعه



هر روزی که هزل پیشه بود صید هدایوی خود بر یاد  
هر مانی که خود بر آب بود زود صایع سوز و را بنیاد

### حکایت

یکی ستم دیده کان بدرگاه مامون از دست یکی انعام او تظلم آوردند  
مامون گفت من از او مامونم زیرا که در میان عالمان براسی و عدالت  
او کسی نیست و در هر مورد جز داد و انصاف را کار نیست یعنی از مستظلمین  
جواب داد که اعلیت لطف پادشاهان عام الشمول می باید تا احسان  
النیان هر آحاد رعیت را فرارسد خالی که چنین است نوبت احسان  
برای ماسرآمد جزا و را بجای دیگر نفرستی تا بجهکان یکسان عنایت  
کرده باشی مامون بخندید و عامل را معزول داشت

### قطعه

شر نشاید رعیت خود را بفرستد بر عاملی خاری  
چون رعیت و در هر حق پادشاه را خدا بود راوش

### حکایت

یکی از ملوک پیشین را باسی تازه علامه بسیار بود وقتی از حیوان  
سقط شد ملک بر می آخورد سخت خشمگین گشت امر بگشتن او  
و زوی همبازدیده ملک حضور داشت گفت اعلیت قبل از گشتن  
این بلیده احبازت فرمای تا من در برابر جوی گناهان را معفو داشته

عتابات

عتابات سخت بر او برانم تا صایه عبرت دیگران شود ملک جوان  
و در پرا صیر آخورد را پیش خوانده در حضور ملک گفت ای پادشاه  
هیچ میدانی مصدر چگونگی عتبات بزرگ و گناه مستقیم شده که این پاد  
هر شتر فعال با الفخر خدات چندین ساله که از تو دیده امروز چشم  
انهر پوشیده و میخواهد برای حیوان بارگش خون تو را بریزد و ای  
نام ملک خود را بر شتی سر کند پادشاه همینکه این بظن را شنید متعجب شده از چشم  
فرود آمد و میخواست بر آید

### بیت

انگی که هر خود برونه کند معدن و در دیش از که بگری کند کند

### حکمت

الحکم اجل من العمل لان الله تعالى وصف به نفسه

### قطعه

پادشاه را حکم می باید مزور کن برای شکر تو تر خصلتی است  
شاه را از ندی و تیزی خدش کرد باید دانکه بدتر علی است

### حکایت

یکی از سلاطین هند روزی ندیم خود را گفت نام سفهای این شهر را بنویس  
ندیم عرض کرد تا من نام بده تا نام هر که را بنویسم مرا موثر عتاب نسازد و من  
غضب نکنی شاه فرمود این باش ندیم اول اسم شاه را نوشت شاه پرسید  
چرا دلیل بر سفاقت من را می گشت اسمال محمدی را شناخت بد و ن



بچه نصیب هزار بار در سرخ داری که بود از بستان برای تو اسب نازی میاورد  
این مرد پولها را بداد است و رفت دیگر بخواد آمد

### بیت

کرکئی حبس باد را بقفس دزد چون زمر برده سیار دیس  
شاه مژغور اگر باز گردد چرخ خواهی کرد بدیم عرض کرد آن زمان ناصر  
پادشاه را حاکم نموده نام او را بجای ملک خواهر نوشت

### قطعه

پادشاهی و زمر خود را گفت ناصر دیوانگان من بشمار  
گفت شاهان تو عاقلان بشمار و زمر دیوانه هست بچه و مر

### حکایت

یزد خدائی خنده از مؤبدان خود نزد رای همد فرستاد که شنیده ام  
مؤبدان را دروغ هست که بر عمر میفزاید اگر ما را ببرخی از آن رستگیری کنی  
بلکه عمر از تو بسیار کن ایم رای فرستادگان را بتلطیفات گوناگون بنواخت  
و فرمود این محتاج این مقصود بسته بنشیند آن درخت چناری است که در  
سرای خاص ما رسته مؤبدان چون نظر کردند درختی تناور و گشتی  
میخ یافتند که شاخهایش تا باوج سپهر افراخته بود

### بیت

درختی که سر بر کشیده ماه ماهی همی بخان جسته راه

چون

چون نایافته مقصود رخصت رسم بهجودت نداشتند با کمال  
نومیدی و یاس دست دعا بجانب رب العزة برافراشتند و از مردی  
وار باب هفت استمداد کردند چنینی نکند شست که انش در چنار کوفته است

### قصیده

نال دل سوخته آن میکند کاشق سوزان نکند باغبان  
ملک فرستادگان بخواست فرمود صورت اخیال را بخبر باز  
که شاه را از این درخت دیاس کار خود باید گرفت اگر در این عمر  
خواهد از آن درویشان و رعای در ماندگان بپرهیزد

### قطعه

ای که خدا داده تو را سروری هست سر بر تو بپا از سر بر  
خورم کن گاه دل در دهند بکن مرد از تارک چرخ این

### حکمت

طول عمر عادل و قصور زمان جایر اسبب آن باشد که در  
تقریر هر بنا زمان بیشتر بیاید از مدت تحریب آن

### قطعه

هر که خواهد عارف بکند روزی چند باید بشنم  
لذت و پرافتخار آن سهل است که یکی لحظه میتوان بدید  
ز این سبب عمر عادل است طویل ز این جهت عمر ظالم است قصیر



که در وحالت او فتنه بسیار هم بدین احتیاج هست پس

### حکایت

چرا  
کچھ روایت کنند از مقتضای روزگار جوانی عشرت و کاموائی است  
در این بعضی نبرداری و از وصال برپیموگان متقی برگیری

### فرد

در عشق شتاب کن که ایام چون عهد شباب در شتاب است  
همانا اگر اجازت می روستی به پاکیزه است از خاندان سلاطین  
خطبه کنیم نامر حبابه نکاح آری و آئین صلاح از دست نکداری <sup>مرد</sup> حشر  
مرا مخطوبه است که هر شب تا صبح او را بر برگزیده ام و با وجود چنین عرو  
زی با پروای مخطوبه دیگر نیست ارکان دولت از این سخن بیخبر شدند  
که در بارگاه ملک چنین عروسی سراغ نداشتند چندانکه بحسب <sup>ند</sup> برآمد

صلو کشت که آن عروس شهنشاه است که از شاهنکام نابامداد  
در کنار خود میخواند بانگ و از سخنان او دست که فرموده از اقبلت الدار  
غلبت العقول الشیومات و از اربیت الدولة غلبت الشیوات <sup>المعقوله</sup>

### تلمه

شهر که مشغول هوا بازی کشت دولتی بگیرد رفت از دست  
ای بسیار شست در بار که بسیار پیش ملک سزا داشت

### حکایت

سمکاری

سمکاری را نزد کسی بردند که در پیشی نا توان را ب سبب از  
ملک بفرمود تا آن ناستوده مود را بکشند یکی از وزیران یک <sup>ت</sup> محضر  
روی شفاعت بر زمین نهاد که ای خداوند چنین گناه محقر را مجازا  
و کیف بقتل فرمودن منافی عدل پادشاهی باشد که ریختن خون  
نفسی بدون ایجاب و ضرورت شرط سیاست فاضله نیست <sup>ملک</sup>  
فرمود انچه گفتی عین صواب است و موافق رای اولوالعقاب <sup>کند</sup> است

بکم نذر آری

### تلمه

مردم آن را بخوان مردم که چه خود آدمی نذر است او  
و سخن آدمی بود کز دم و رچه از مردمان نذر است او  
و هم او گفتند من ظالم واحد و رفع ظلم مردم از مردم کنم

### حکایت

یکی از ملوک را بر بنده نیکو شمایل خندان علامه بود که دی بیرونی او  
آرمیدن نتوانستنی اتفاقا از بنده حرکتی ناشایسته سرزد کرد که  
ادب بود ملک فرمود تا به پیشگاه غضبش آورند و موکلان <sup>عفو</sup>

بروی بیا و بختند بری چه راه حالت در کون کشت و استکبارها  
از دیده فروریخت و انحال بر وفق حسنش بیفزود ملک را دل <sup>چند</sup> عجزی  
و جو من به بخشید <sup>شعر</sup>

اوان المحبوب من امر شیع حسنه یانی بالغ من شیع



بنی چندان حجاب خلوت که از نزدیکان حضرت و پیغمبره را دشمنی و  
 بود عرض کرد که اینچنینی ملک و مایه عین صواب است و سزاوار  
 حد چون و چرا در آن نیست ولی چه سبب دلی بر عفو آنی بیاد شد  
 که بعد از چنان خشم مغرور پیغمبر و همویش سزاوار داشتند ملک فرمود  
 بشعاعت بخوانست **بیت**  
 هر که رویش نکو بود ناچار نرسیدد کسی بر او آزار

### لطیفه

حسن سفارش نامه ایست که خدا بدوستان خود میدهد

### حکایت

یکی از درمندان اموی علی بن ابی طالب را در خواست کرد که بعد  
 الدعاء مفتاح الرحمة در حق من دعائی بکن که سخت در مانده ام  
 موسی فرمود تو خود در حق خویش دعائی کن که دعای مضطر حاجت  
 نزدیکتر است **امن یحب المضطر انعام**

### قطعه

تا دلی نشکند ز نویدی حقتالی بدان نیارد روی  
 موی تا نشکند نذار ناب هشت تا نشکند نذار در بوی

### حکایت

میز یکی را گفتند که فلان بابو چنان دشمنی است که اگر کسی سر برآورد

بود

بود هزار دیار ز سر خنش خواهد داد آن بر سر کوار فرمود  
 برآید با او پیشتر است از آنکه هرگاه کسی سراور آورده نزد من آورد بلیت  
 بشنیم هم بر آورده نخواهم داد زیرا که مدعی هیچ شتر میوت الباطل بزرگ

### قطعه

جهانی بر من اره شدند دشمن مرا از هسی ایشان خبر نیست  
 چه یار مدعی با من نمود که ز خنش بر من کار گرفت نیست

### حکایت

فرود یک روزی از روز نذر در محرابه همی کرد جمعی بنوه دید  
 که بر سرای وی کد آمده و رفته راهی خوانند یکی از خواجگه سرای  
 فرمود تا دفتر این مطلب را بالا طرف تحقیق کند خواجگه سرای  
 حاصل کرده را بپرت بحضورت ملک تقدیم نمود که اینور رفته را اصحاب  
 بر ضد ملک نوشتند بر دیوار سرای نصب کرده اند فرود یک فرمود  
 تا علای رفتن اینهمه نامه را پیرو دسی از مزاند دیوار برداشته باین نصب  
 کند تا همه کسی برآندی آنرا خوانند خوانند

### قطعه

یار شاهان نامدار بزرگ اینچنین داد و داد کو بودند  
 که تقصیر بودستان هیچ بود اظهاری که نمودند

### حکایت



لوی چهاردهم بر یکی از شعرای مشهور اشعار خود را عرض نمود  
و از وی تصدیق میخواست بولوار گفت پادشاهان بهر چیز مقتدرند  
و هر کاری را که اراده ایشان بر اجرای آن شلوق گیرد بدرجه اعمال  
و مرتبه فایده آثار برسانند چنانکه اگر بخواهند شتر و بوم بگویند چنان  
میگویند که بدتر از آن در حوصله امکان نماند

### قطعه

شاه باید که عدل و داد کند      شاعری نیست شاه را در خود  
رمز مابین بنی بخت و زنجی      که خدا گفت بهر پیغمبر

### حکایت

وقتی از سیداد حاجی زیان مقدی بجان و از سوء معاملات و حیثیات  
ایشان بهمان آمد شاه را داوری بودم یاوری نکرد و زور را  
اوردم با نضاف تکلم نمودم بنزدیکیان حضرت مدلل حسبتم بکل  
اوردمند لاجرم از همه کسستم و بچون پیوستم که من بیوکل علی الله فهو حسبه  
چیزی ننگشت که اصرار خود بخود بوقت دعوای اصلاح شد و عاقبت  
ان ستمکاران بپی پیشره بوبال و نکال انجا مید

### قطعه

خوار ستمگران بما بکن شت      مزه اش مانند لبت بر ایشان  
مرد لور اهلالت است مآل      بخورد که چه خون درویشان

حکایت مرغان

### حکمت

من خاف شیئا هرب عنه      ومن خاف الله هرب الیه

### حکایت

درویشی را گفتند فلان خواجیه که گفت کریم و قلب سلیم هست نهفت بگرا  
دارد اگر از خلعت تو آنگهی باید در رضای آن هواون نکند بیامان و نوز  
بیم یکی از خیر اندیشان دستش بگرفت و نزد خواجیه منم بود درویش بگرا  
دیدند و تیز نشستند و لب از تبسم فرو بستند نظرم بر زمین بود  
و کرهش بر جبین نظر نکردی جز بجمارت و سخن نکستی جز با شاد  
درویش هیچش نکفت و از راه باز گشت خواجیه فرمود چند دیار  
عنایت کنند درویش زرها نشد و گفت مرادیداران جانور مکره  
کفایت کرد اطلبوا الخیر عند حسن الوجه

### قطعه

خیر و خوف زخوب و بان خوی      که خداشان بیا فریده نگوی  
بیکرشت روی ناز بیا      بدسرشت است و ناخوش و بدبو

### حکایت

بان رکان را سرهای تجارت خسارت شدند تا بان شب هنجار گشت  
وقت شبانراش عنایت چندی در فقر و فاقه فرمود افاقت نشد  
تا بیده از کارش برافتاد و بویوانیش مهر گشت زنی داشت پاریا



گفت از بخت نارسا اگر مکتب عسکرت میوست و دولت بخت اینجا  
لاجرم زمام طلب از کف مرو سباید کند است و بجستجوی معاش تلاش  
باید کرد و <sup>است</sup> الحوکه بکوت صاحب دیوان را گویند مردی کرم النفس و جواد  
وصیت مکارش در بسط زمین بلند گشته نزدیک او برو  
تا تو را ببلخی سیم و زر بنوازد و چوین با پدرت سابقه آشنائی <sup>داشت</sup>  
باشد که توانگرت سازد باز و گان زاده پدر سرای صاحب وقت  
حاجب <sup>دست</sup> که مردم را بارند دهد و آزار میکند فی القوم برکشت زن  
پرسید چه کردی گفت عطای صاحب را با بقای حاجب بخشیدم

### قطعه

تو که احسان صاحب اولی  
بقمانای مهره مردن به  
آوردی اند که چندی ننگ سنت دیگر بارش آب بروی کار آمد و روی <sup>کار</sup>  
امثال در رسید و در سایه همت بلند بقید عمر شرف و عزت بنیست

### بیت

از بخت و رنج و مسکنت مرث  
هبت که منت ناکسان برود

### حکایت

یکی از ملوک معاشر ایوان را مباحث دیوان ساخت لیسر ببارت  
که خلوتیان را مهول است بد لکری که داشت بنای بی شرفی  
کنداشت

کنداشت که من اوطی من عجاظه قتل حیاته رجال دولت را ناب  
هضم با بردهای او نماند هر یک بهمانه از کار ملک انقصال <sup>چستند</sup>  
تا محط الرجال شد و گمان آن ناکس هر یک بر امور ملک بتغلب مستولی  
گشتند و رعیت بچاره را در پرتو حکمت خود پامیان نمودند با بجهل کار  
حکومت با الخلیف بپای رسید که صورتی را با معنی غوغا <sup>چندین</sup> بود  
پادشاه در یک ملک جویای سلطنت شدند از آنکه آن نورسیدگان <sup>مبتدی</sup>  
هم در کار دولت انداخته غیری کو بان و از مهمام ملک تنها مراد خوراج <sup>ن</sup>

### بیت

مرو عاير را چون بود دست رجا  
نزدیدند بباله جز از خولش کسی  
نمی چند از بقية السيف چاکران دولتخواه که ان بجا هدیه <sup>ملک</sup> قدیم  
بودند هر چند شاه را از نام خصال بنده ناکامی بر میوردند شاه  
بمقتضای تعلق که با او داشت روی از معنی ایشان در هم کشید  
و گفت من جان هر را بد و از زان داشته ام آگو بجهان <sup>ن</sup> قناعت نماید بنده

### فرد

کر جان جهان خواهد و چون <sup>بزد</sup> گمان  
از کان دولت که این بشنیدند وای سخیف ملک را نه لبید بدیدند  
و بجهان بر پیچید هر یک بطرف منفرد شدند تا فقرت بخت در کار  
ملک و دولت بدید آمد و ارتفاع ملک نقصان پذیرفت و اوصاف <sup>ع</sup>



کشور و لشکر اختلال گرفت لاجرم یکی از رؤسای متبایل سرکشی  
 اعزاز کرد و عساکر از هر طرف گرد آمدند تا قوت جسمه کسب نمود  
 هم در داخل مملکت پاره مردم از کار اوفتاده که چشم بگردش روزگار  
 و تغلب لیل و نهار داشتند و همیشه دولتی تازه و شاهی نو میخوا<sup>ستند</sup>  
 مگر در ضمن بان مداومت ایشان نیز بیضه در رسد اخیال را غنیمت  
 شمرده هرگز شورش عوام نکشند تا کار بر مملکت از چهار طرف شک<sup>ند</sup>  
 و از خواب غفلت بپوش آمد خلوت را بخواست و مورد عتاب و خطا<sup>ب</sup>  
 سختی نمود سوخ دیده در آن حال با مملکت بجدال برخاست و گفت  
 متابعت این همه آشوب انقلاب بخود شخص ملک عاید است که  
 چون من ناکامی را بلا جهت برای تمسک امور و ترتیب مهمان مملکت  
 انتخاب نمود

**قطعه**

سفله را چون دهند کار بزرگ حمل بار شتر بود بر خنجر  
 چه عجب که سخافت را پیش کر شود کار هملکت ابر

**حکایت**

حکیمی را گفتند که ملوک مصر چه شد که با آن همه دولت و سپاه  
 انصورت زبردستان نباه کشند گفت بسبب آنکه از د<sup>ست</sup>  
 خود یار نیاورند با اعتماد بقای دوستی و دشمنان را مورد اکرام و نوا<sup>زش</sup>  
 داشتند با صید اینکه دست شوند لاجرم دوستان دشمن شدند  
 و دشمنان

و دشمنان دوست نکشند و این دو سبب نفرت عامه و خطرات اهل<sup>م</sup>  
 دعوت هی کرد

**قطعه**

دوستان از لطیف نوازی دشمنان را همی کنی انعام  
 دوستان ضعیف خو<sup>شوند</sup> دشمنان قوی و سخت اند<sup>م</sup>

**حکایت**

اسکندر را پرسیدند چگونه بر روی زمین مالک شدی و از خا<sup>ور</sup>  
 تا باختر را بر پر نیکن آوردی فرمود در سایه اخلاص این دو<sup>ست</sup>  
 نیکو یکی آنکه کار امروز را بفرا نیکنندم و دیگری را که اهل<sup>یست</sup>  
 باز کار نصب کردم

**قطعه**

و چه خوش آمد مرا بنیت که همی میخواهد بیری مالدار  
 از برای کار باید شخص حست نیز برای شخص سید اگر کار

**حکایت**

لشکر اسلام را چون باب اسکندر بر مفتوح شد غنیمت بی شمار  
 از انداخته بطالهی بدست افتاد از انجمله کتابخانه بزرگ<sup>طلبه</sup>  
 و رصد خانه یونانیان بود که سلاطین بزرگ قبط و یونان  
 بسالیان دراز گرد آورده و در هر عصری هوای آن ملوک چیر<sup>ه</sup>  
 بر آن افزوده بودند عمر و ابن عباس کار مقدمان سپاه بود  
 ماجرا را اینقدر ثانی عرض نمود و تکلیف خواست که آنقدر کتب



وَأَلَّا تَرَىٰ بُدَيْتَ الْمَالَ نَقَلَ بِهِدٍ يَابِسَ لِيَوْمَ تَزْجَعُ كُنْدَ عَجْرٍ جَوَابٍ  
وَرَسَدَ كَمَا لَا تَرَىٰ رَابِثُكَ وَكَتَبَ رَأْسُكَ لِسُورَةٍ كَمَا نَا كِتَابُ اللَّهِ  
أَوْرَدَهُ أَنْدَ كَمَا مَاتَ اسْكَندَرِيهَ رَوْنِي حَيْدَ أَنْ كَتَا هَا كَرَمِشْد  
عَبْدُ اللَّهِ ابْنِ عَبَّاسٍ صَوْرَتِ حَالِ رَا حَضَرَتِ عَلِيٍّ عَمَّ عَرَضَ كَرَمِشْد  
دَر مَقَامِ تَخَطُّنَ بِانْصَوْبِ ابْنِ عَلِيٍّ هَيْجَ بِرِيَا مَدَه هَيْجَ قَدَ فَرَمُودَن  
الْمُوَاعِدَ وَالْمَاجَهْلَه

قطعه

جهل است که فضل مردمان کا هد را نرویی که منع رز ابل شد  
حکمت شرف و علا بیفزاید کا و جالب جمله فضایل شد

لطیفه

حاجل را از صحبت حکیم ملال رسد کا انصاف ریاچ الور د با جمل

حکایت

در حضرت خواجہ کامیاب از شمال حضرت علیوی شمره می  
که انجناب همواره بروی آب رفتی و قدمش بر نکستی سید کامیاب  
فرمود اگر بریقین افزودی بروی هو این چنین بودی

قطعه

هو که علم الیقین کند حاصل او بدر یا شود لبان زمین  
هم بروی هوا شدی سیار که کند باز باز چشم یقین  
و ریقینش بحق رسد پرد همجو علی بر آسمان زمین

شعر من زاده

شعر

من زاده روز القدر فی الجوریری بالسوا لو کان یزید الیقین یمنع علی جو

حکایت

زند بقی امیر المومنین علی را گفت وقتی شنیدم در حضر کوفه  
خود را علی بن ابی طالب و سنها در می ستوری و دعوی سلوک قبل  
آن تقد و فیه روی اکثر خبره که این را نیز حرام را نصیب است  
باینه انجناب فرمود نقد بر خداوند از فعل عبار منفصل می باشد  
اگر بخوری تو را روزی است و اگر بخوری نیست

قطعه

ایکه تقد بر اهل انزکی هست تقد بر عین کوشی تو  
که تو داری حواله بر تقد بر چیست از روز کار جو شتی تو

حکایت

هم آن بزرگوار را یکی گفت اگر بحفظ حقیقت توکل و اعتماد داری خود را  
از میزان این بام بر آید از انحضرت جواب داد که خدا را سر بندگان است  
از خود

قطعه

نیت معنی توکل هر کس کار کردن بخلاف نیت بی  
توکل بود انکس که کند کوشش و سعی بر لوقد

حکمت



سبب جمیع بد بختیهای جنس بشر را در این دقیقه باید جست که غنا  
افراد ناس از معنی تقدیر و توکل بکلی بیخبر و غافل بوده بجای اینکه  
از روی اختیار و مجاهدات در صدد تنقیح و اصلاح ذات خود با  
از روی کسالت و جهل شخص خود را تسلیم عالم بهیمی و حیوان کرده  
و نام انرا توکل و خواله تقدیر ب نفاذ اند

### قطعه

جنس انسانی چه دایم قابل است هر هر گونه ترقی و کمال  
او تواند خویش را با کمال برد تا با وجع عرق عیش و لعل  
هر روز و تر آرد از هر جا نمود خویش را چون افکند اندر بهال  
خون آن نیکو فعال نیست بی کا و نماید خویش را نیکو خصال

### حکایت

موشیروان را حکایت کنند که بغایت زشت روی بود روزی  
در آئینه نظر میکرد و از زشتی منظر خود ناسف داشت ایود چهره  
بغیر است بخسرو ملک را در بامت گفت ای ملک پادشاهان را سپید  
زیبا باید نه صورت و غنا از آنکه ممکن است روی خود را بکسی ننهد  
و همه عاقد رعیت را دیدن روی پادشاه دست ندهد و لیاقت فاطما  
ایشان بجهت کرم نازد

### قطعه

شاه را سپید نگو باید تا با آفتاب زان سحر گردد  
روی نگو

روی نیکو خویش است هر زمان تا که در شهر مشهور گردد

### حکایت

یکی از سبک کان شاه شجاع بجهت خیانتی که بر وی بسته بودند  
بگویند کسان از عقیش برآمدند تا با از اسیرش کردند چون بدیدند  
عصبتش آوردند ملک فرمود ای پلید که با تو چه بجای ازات کنم بجای  
در آن حالی که داشت گفت ای پلید او بد اگر قصاص بکنی و اگر باز کافی مغزش و اگر

### پادشاهی بختی

از سبک کان خطا و شاهان بود عطا پادشاهان کوهی نور افزا  
ملک را در روی بسوخت و گناه وی بخشید و حکما کان مورد نوارش و  
انعامش بداد است

### قطعه

روز قیامت که بود سر سنجین در صفت محشر بگفتند این ندا  
هر که مرا در اینجا هست حق خیز از این جمع و برار صد  
عنو کسانیکه بودند اهل عفو حق در گوی را نبود بر خدا

### حکایت

سمهاریونان چون کاخ سد پر و خورق را برای صفای مندر بساخت  
مند را در اینجا به پیشا در دار سمهاری گفت اگر انعام ملک را بدین پایه صد  
این کاخ را زیبا تر از این ساختمی ملک بشنید بفرمود تا از نام کا

### پادشاهی بختی

### قطعه



چو با سلطان در افتاد سر کار  
خدا مرگ را آنکه کارش بخاطر نیست

زهی غافل ز بازوهای کودون  
که از طبع سلاطینش خدای نیست

که کار پادشاهان سخت کادی است  
که از آن هیچ کاری طرف تر نیست

## حکایت

۱۰۸  
 ظهور کرد و روزی از راه شکار گاه بجنبه افتاد و پدر خوانده هفت  
 مژ و آمد و چون آب طلب نمود دهقان را دختر می باکیاست و  
 بدیع الجمال بود سلطان را بفراست ساخت بدین لیسان  
 خوانده رفت و قدحی از آب انا را فشر به بالکاب بیامیخت و نزد  
 پسر شاه از دختر پرسید که این مقدار آب از چند دانه انا حاصل  
 دختر عرض کرد که یک دانه بیشتر و بفشر دم ملک را از برکت حاصل  
 شکفت آمد و بخوار کردن رسانید که چون بمقر سلطنت عودت فرماید  
 ان رو سنا بیفزاید و دیگر بار شرب آب طلب نمود و دختر رفت و بعد از  
 مقداری اندک آب انا را در قدح کوزه بسیار در شاه سلب می آمدند  
 و یکی شربت باز پرسید و دوشیزه گفت همانانیت پادشاه برگشته که  
 این نوبت چند امکه نار بفشر دم آب بعد از کفایت حاصل شد شاه  
 از این سخن متنبه شد نفیست برگو رسانید و دیگر بار از شرب به خواست دو

بغایله اندک قدی لمالب بیاورد گفت بسیار خدایا که نیست  
بر عیث  
سلطان بازار اصلاح نمود که بزرگان گفته اند هرگاه نیست پادشاه

فاسد شود

فاسد شود بکشان غله و آثار برود و شیر در لیسن کاو کو  
خسک گردد و چشمهای آب بخوشد

قطره

چون نیت مشرب گشت کرد در هر چیز  
نکته ز عیبر و وسعت و بان و عیبر  
شیرینی شهد انگبین بر کرد  
صی ز می و بنید و ساعز برود  
نهانه همین بچینه ها خشک است  
هیات که هر چه هست یکسر برود  
از اسد السلطان بفسد ملکه  
کما بفسد الاعضاء ان فسد الرأس

## حکایت

عذابی از خواجهم خورد بگویند خواجهم بطلب وی برآمد تا او را  
شهری دور دست بیافت در وی بیاویند عذام بی شاطر  
و طار بود و نیز فوراً اگر بیان خواجهم بگفت که تو بنده منی هر دو  
بدعوی استعبار نزد قاضی رفتند قاضی گواه بخواست شد<sup>شدند</sup>  
حکم فوری صادر و بر اسرار در محرم بیرون گشت و جلاد آمد و در عذام  
کردن بزن عذام سر باز پس کشید قاضی او را گرفتند بدست خوا<sup>جم</sup>  
سپرد و گفت خذ الاص قبل ان یاخذ ک

گفت پیغمبر و موری یا مری  
بیش از آن که در تو را می گشتند

قبل از آن بودی بیاید گشتند  
باید اندر خون خود آفتند



قطعه

هر روز از پیشدستی طبعی طعام من عجز از نزل خود بنزد هلول فرستاد  
چون خادمک طبع در برابر هلول بر زمین بنهاد هلول برخواست  
طبع را در پیش سکی گذارد و خود دور ایستاد خادم گفت ای شیخ  
این صانع خلیفه روی زمین است که تو را هدیه فرموده تو بدینگونه  
لبس صدهی هلول فرمود خواهش که اگر سگ بشود از آن خلیفه  
او نیز نخواهد خورد من هلت بالمجامع خبر من سلت فی الفضاء

بیت

ناای سلطان حق که نادر بود کاهش جان و زهر مار بود  
بزرگی فرموده اصبح الملك ثابت الاسباس بالها لیل من بی السباس

حکایت

همام کور از شکارگاه بشارستانی در آمد شبانه در اینجا توقف نمود  
مردم ده نزلی که در خور حقیق سلطان باشند تقدیم نکرده در اینجا  
بدریای قدوم پادشاهی بخدمتی قیام نمودند بلکه در اجرای احوال

بیت

بقدم تو در غم و درینید سده باید که برحدر باشد  
شاه اگر چند داد گر باشد سده باید که برحدر باشد  
ملک را خاطر برنجید روز به روز بد را گفت چون بمقت سلطنت بم  
این فرموده مردم شوق جستم را کيف و عجزات سخت دهم که مایه

عبرت

عبرت دیگران شود مؤبد گفت ای ملک عدم اعتنای رعیت  
تو همین شخصی است ندرستی و در این مدخل اجرای سیاست در خود  
شان ریاست نیست و قدسیت مقام بلند سلطنت فقط این  
که هیچ پادشاه با هیچکس طوع نتواند شد و اما اینکه ملوک را ندانند  
با غیر و طوایف طاعین باید بجهت حفظ هیئت نوعی و خطای عمومی  
ولی مرایشان را محض اغراض شخصی اظهار بخند کی و بود سازد رعیت  
بی نوای ضعیف شناسیده بر سر کی نباشد

قطعه

شاه را عدل و دادی باید تا همای بدان کند تسخیر  
شتر که کرد در رعیتش دشمن هست فرجام هر دو ان تدبیر  
شاه فرمود آنچه گفتی عین صواب است ولی تو همین رعیت بدین  
در خور سماح نیست و شان سلطنت را زبان دهد اگر در این باب مسامحت کم نتایج  
و غیره تولید کند

بیت

هر چند تواضع را پیرایه فرمود لیکن نزد پادشاه پیر که گویند زبون  
مؤبد همینکه اراده هاین را بر باد افروزه آنان حازم دیدن شتر طاعت  
بجای آورده گفت ای خداوند اکنون که رای ملوکانه بر پیران این ضعیف  
یافته همان بر که این منظور بتاویلی نکوا اجرا شود شاه پرسید بطریق چیست  
دستور بعضی کرد هر یک از مردم این ده را مورد نوازش شاهانه داشته



مشتور که خدای ده تادرفضاد هر یک داعیه استقلال بدید آید  
و مقصود سلطان در لباس عدل و احسان جلوه نماید

### نمود

که بجوای سم کی بکسی باری اندر لباس عدل است  
ملک داند بیرون بر پسندیده آمد و اهل ده را هر یک خلعت  
استقلال بخشید چیزی ننگ ست که آن آباره رو بران فساد

### بیت

بویان گشت آن نفر ماوی که مهر را کسی نشناسد اینجا  
پس از چندی موکب شهر یاری بدان جای عودت فرمود و شارسا  
ویران و از مردم و چهار پای قوی بد ملک داد بر جزای اینجا خست  
کمان گلستان ارم بر بیابان مهیب مبدل شده بود با کمال ناسف  
مؤبد را گفت بر چیز تا معزم قماشانه دیر برویم و سبب ویران اینجا را  
باز پرسیم این بگفت و تفرج کمان بیرون رفتند در انشای سیر بد هفا  
پیر رسیدند از روی سید جزای باره را پرسیدند بر گفت چندی قبل  
پارشاهی نادان بدین آباد بوم آمد بخیاال خود خواست مردم ده را خوش  
کند هر را که خدای داد این معنی تنها موجب ویران این معوره شد

### قطعه

خانه را که دو کد با نوشتند دایم آشفته و نافرمانه عبادند

کوهر را

کوهری را که دو مشقب بپند بشکند کوهر ناسفته عبادند  
شاه بپند بد و پیر را فرمود که اینک آن پادشاه نادان از رای خود  
برگشته و تنها تو را برای که خدای این ده انتخاب میکند تا این فعل را  
بصورت غنچه با ن آوری دهقان چون بشناخت که این پادشاه  
مراسم تعظیم و شرایط خدمت بجای آورد و گفت امیلت دهی را که چند  
که خدا باشد از این به نتواند شد که دایره را جز یک مرکز نتواند بود

### قطعه

جمله مدارات جهان سر پس در بر وحدت بزند بی شکی  
بر همه اعضای وجود ای پس سر نتواند کرد بد جز یکی  
پس پادشاه او را خلعت و منشور داد و بزرگ ده ساخت بدان  
چندی که بدان سامان باز آمده ده را از حالت نخستین خود  
تریاقت کرد هر سوی آن بناها و خوب و بسیارین مرغوب و عمارات  
دلگش و مواضع خوشی تشکیل یافته بود ملک را این معنی شکست آمد  
و نیکو گفت ای خدایوند روی زمین عجب مدار که مدار عالم وجود  
بر وحدت است و کثرت مزارع عدم باشند و ما امرنا الا واحد

### قطعه

یکی خواه یکی کوی و یکی جوی که جز وحدت ندارد در جهان ده  
یکی حق است این معنی بزرگافاست که هر کثرت دلیل اختلاف است



حکایت

اسکندر کبیر چون در جنگ دارا ظفر یافت و باجنود ناصد و داخل  
ایران شده اصطخر را ویران ساخت و با سپاه سلجشور خود <sup>قوت</sup>  
جسمه بان خطه و سجد غنائش دارا آن الملك از او خوارتر آفند و هها  
از برای برانداختن بیخ و بن را ایرانیان ثانیان زمین از دست <sup>مطاول</sup>  
اشیان محفوظ و مسلم بماند ندیری اندیشید که هر چیز از شاهوار  
و بریرگان در ایران موجود هست بکشد که دیگر بزرگی در آنکند غانده  
هوای سروری از سرهای یون و رور و سرگشی آغاز نکند

بیت

بهکم از بن سراسر بیخشان تا نداند هیچکس تار بیخشان  
ارسطو که او را دستور بود و در هر حال فرمائش را کار بسوی شاه را  
از این عمل شنیع و معامله وحشیانه منع اکید فرمود و گفت زهاد  
که این ظلم قبیح برخلاف مأموریت تو نتیجه بخشند و خون اهالی را در عرف  
بجوش آورد خاصه مردم ایران که هر وقت خوششان فاضل بوده و <sup>ت</sup>  
و عصبیت میرند <sup>تطعه</sup>

درختی که بیدار از بیخ برآرد ز شاخهای گشت  
اگر خواهی از بخت جت هم شاخ و سر شاخ اوراشک  
اسکندر برپسید پس بدید حلیت ارسطو گفت اگر <sup>م</sup>  
ایرانیان را

ایرانیان را همی خواهی مملکت ایران را بشاهزادگان و بزرگان اینجا  
بخش کن تا بظاهران مقوش شود و بشود و بواسطه انقلابات داخل  
مملکت هر کویا ساید و بخارج بنزد ازمده

بیت

چون بقوی رخند سازد اختلاف کار ایشان بیانی اندر اعصاب  
اسکندر این بدید بر پسندید و او صناع ملوک الطوائف در ایران <sup>یا</sup>  
مورد و هوز آن خود سری و داعیه استقلال از دفاع مردم ایران بیرون <sup>م</sup>

نرد

نداند چیزی بجز سرگشی که خورده در خود سری را نشا

حکایت

خان خنار چون هنگام ورود و زمان جان سپردن فرا رسید در <sup>ان</sup>  
غایله عشرت و عایله خود را طلبید و در تحفظ قوت مجموع بقوها  
مشروحه نطق و ایراد فرمود و ایشانرا با بخار و هیئت ایل و الوی  
و حفظ آموذ و نصیها را در نگاه در اشبات دکل مد کوره مستند <sup>ب</sup>  
اسطوره گشت و دست و دستهای باریک در دست کویته سخت <sup>تافت</sup>  
و در بعضی زندان و جوانان عشرت خود کرده گفت از میان شما جوانی  
دورمند و توانا همی خواهد که این رشته را فته را بنبروی و مردی از <sup>هم</sup>  
بکسلان جوانان هریک در گرفتن این رشته مسابقت جستند



و چنانکه قوت بکار بردند آن رشته را کسستن نتوانستند

### بیت

رشتهای برستم مدغم کسی نیارد که بکشد از هم  
پس چنانکه خات آنرا گفت حالیا که از کسستن این رشته عاجز <sup>شدند</sup>  
نمی دهید تا با این حال پیوی و ناتوانی و خستگی میان آنرا پاره کنم  
چون رشته بدو دادند نخست افسار از هم باز کرد آنگاه رشتهها  
با یکدیگر پاره نمود و جوانان عرض کردند که در صورت انفصال اشکالی  
منصور نیست و عاقبت سهولت باشد همه اشکال در صورت  
نخستین بود که رشتهها را هم تافته بودند و قوت عظیم یافته

### قطعه

در بخیو گران توان کسستن زان روی که اهنی است یکتا  
و از رشته یافتن صد تار هرگز نتوان کسستن اکتا  
چنانکه گفت چون بخت مشترک درک این یعنی کرده اید بداند که  
اگر پس از من بیکه بگر اتفاق و اتحاد و رزید هیچ کی نیست شمار <sup>شکست</sup>  
تواند و اگر از هم کسسته و منفصل شود بشمار آن رسد که بدین رشتهها

### قطعه

کسسته رسید  
از بخل و نفاق برخیزد باش زان روی که تکیه از نفاق <sup>است</sup>  
همواره با نفاق میگوشت حاصل هر دولتی وفاق است

حکایت هیکه

### حکایت

همینکه سیروس بر کراسوس ظفر یافت گفت بسبب مبارزت که  
این معزور و رهنگور در جنگ جستن نمود و اراست خون این هر یکگاه  
سبب شد و نفق عهده و پیمان را که ب موجب کار بست نگشتم این  
طاعی را که بید ترین عقوبت تا عبرت آیندگان شود

### قصیده

پیمان شکن ستوده نباشد <sup>رویا</sup> کان ناستوده مردن مرد است <sup>است</sup>  
پس بفرمود تا الش عظیم بفرودند و زر کسسی را بسوزند چون <sup>صحنه</sup>  
کذا شدند و زر کسسی را بر آتش انداختن خواستند کراسوس بجای <sup>اسکه</sup>  
درمانی موره عبارت مردم دیگر خدای عزوجل را بخواند و اسماء مقدس  
بر زبان راند و یاد بنام سالون بلند کرد و چندین بار بطریق <sup>استفانه</sup>  
او را بخواند سیروس چون نام سالون بشنید بحیثیت معرفت و معرفت <sup>مود</sup>  
تا کراسوس را در پیشگاه آورده از او پرسید که این سالون کیست که در <sup>چنین</sup>  
مورد بنام وی استفانه نمودی و او را بخواندی کراسوس گفت امیلت  
سالون یکی از دانشوران یونان زمین بود که پیمان کردی همی کن رانید  
در آشنای سلطنت خود و روی به لیسید میرا مد من هم اسباب نزوت و  
اوضاع سلطنت خود را بروی عرض کردم و بروی وعده و خوشنود <sup>بود</sup>  
مرعیت را از خود مرا نمودم آنگاه از وی پرسیدم تو که هر کسی را دیده



و هر جا که دیده باز گویند بخت زمین مردمان روزگار کیست  
و یقین داشتیم در جواب این سخن مرا انتخاب خواهد نمود سالون  
مرا جواب داد که مسعود بن مردم دهقانی بود در آئینه موسوم به نای  
من از این سخن برآشفتم و بنایت رغبت خواهر شدم که موافق دای ملهم  
سیامد و روی در هم کشیده گفتم ای مرد عجب دارم که با وجود دعوی خود  
و این همه جهاندیدی دهقانی را بر من گزینی مگر این همه اوصاف  
و مشورت و سامان سلطنت من تو را هیچ ننمود

### بیت

چونکه در چشم تو نیامد کوه از چپ گاهی تو را نمود اسبوه  
سالون در جواب من گفت آهسته باش و گوش من ده که تلوس مردی  
در آئینه با مرد دهقانی میزنست و عیون بکناه میکند اشت و عمری  
گذرانید و من زندانی اهل و نامدارش بود و در پیرانه سری در راه  
شهادت یافت

### قطعه

چونیکخت کسانیکندند کانی خونی عین و عشرتکی بکناه بکن آید  
بوقت مردن از هر نام نیک و شر برآید و حب وطن جان خونی بسیار  
املت من از اینیکخت نری ندارم و اما تو ای پادشاه هموز  
مخام گارت معلوم نیست و مال گارت مجهول است چگونه  
توانم تو را اینیکخت خواند که عاقبت ندانم چیست و علی الصبح

بجد

### بجد القوم السری فرد

چونکه بر انجام بود کارها انجنت انکس که خوش انجام شد  
ایک در خیال سختی و بدبختی سخن او مرا بجا آمد و بدین تقریب  
نام او را بر زبان دادم سیروس از این داستان بنایت صافتر شد  
از گشتی که اسوس در گذشت و او را نوازش بسیار فرمود

### قطعه

شادمانی مگر اگر بخت دشمنان را بختی و زاری  
بلکه عبرت بگیرد آنکه صابر که فلک بر تو هم کند جاری

### حکایت

پادشاهی حکیمی را پرسید که با دشمنان کی توان جنگید گفت و صتیکه  
پیران قوم آهن باشند و جوانان هاهور و توانگران از درد کاه و  
از زور دروغ نکلند و اصحاب دیسکور و قلم بابیانان دلکش و خطا  
موت بماند جمیع بگوشتند نه اینکه هفت بخت منفعتی شخصی تنها  
صاحت فریاد و حق در لباس باطل پیوستند

### قطعه

وای از اندم که اهل بطن و قلم بر خدای کسی سخن گویند  
خاصه و قوی که انقلاب جهان هر در راحت وطن جویند  
حزم این فرزندان نیکو پد کوی خیر و دوران پویند



### حکایت

وقتی اهالی روم از بابت حکومت دیسپوت <sup>تاسیس</sup> بهوای تاسیس  
جهو را افتادند و جمعی بزرگ تشکیل یافتند از شهر بیرون کشیدند  
و بنای ولوله و بلوای عظیم گذاشتند قیصر از دراستنالت ایشان  
درآمد و حکمی داشتند و فرزانه مردان فرستاد تا هر را برآورد

### نظم

شخص دستور از خدایت رای ساز دارم فتنه سرکش  
آب تدبیر مردم دانا بنشانند فرود و صد آفت  
همینکه از مرد فرزانه بگذر ایشان رسید سبب سوزش و عصیان  
پرسید گفتند از بس باج و ساری که دولت ازها میگردستوه  
اخذ ایم و تاب تحمل نذاریم که ما را طاعت این همه بار گران نیست  
تاکی از این سختی و بیچارگی هیچ نمانده است مباد روزگار  
ز این همه آسایش دیوانیان بهره عار دادن باز است و سار  
حکم فرزانه و ایشان را گفت حکایت شما بد است آن اعضا و شک  
همی ماند چه وقتی همه اعضا با هم قرار بر این دارند و عهد و پیمان استوار  
گردند که دیگر خدمت بشکم نکنند و بیکدیگر گفتند ما هر اوقات و قوت  
خود را برای تحصیل غذای این موده دلبسته صرف میکنیم و نصیب از اینکا  
جز ریخ و زحمت نیست

### نظم

چشم و گوش

چشم و گوش و لب و اعضای دیگر هر در کار بهره شما اند  
باشد از بهره شما بکم و بیش هر چه ایشان ز پی بیش و کم  
همینکه عهد و پیمان بستند و هر یک از خدمت خود فارغ و آسوده  
نشستند هنوز شبان روزی نگذشت بود که چشم را بیکدیگر  
گوش را طنین و روی و هوش را خیزگی و لب را اختلاج و زبان  
اختلال و دست را ارتعاش روی داد و موجب اینچه کسکی  
شکر بود

### نظم

جوع بر انسان چه شود کار که بیره شود چشم و شود گوش که  
نای بخواند ز لبان زبهار دست و زبان چله بفتد ز کار  
کاین شکم بی هنر موده ریخت هیچ شکایا نبود هم چو دلت  
حالی که این حال بدیدند از یکدیگر پرسیدند سبب چیست  
که هر روز ما در عین ریخ و زحمت قوی و زورمند بودیم و اکنون  
با کمال فراغت ناتوان و خسته شدیم  
موجب ضعف گشت راحت ما ریخ کوف بد است راحت ما  
و در اینجا شکم و ایشان را مخاطب داشتند گفت ای یاران شما  
از قوت چهل و نادانی گمان میکردید که فائده و دست ریخ شما آنها  
بن عاید است و شما را بهره جز زحمت و سختی نیست زهی سودای  
بی حاصل عجب با شتابی غلط افتاده بودید و حال اینک در



من خادم و طبایع شما بودم و هر چه غذا عین عید آمد از بهر تقویت  
شما طبع میکردم و الا چون است که در این ملک شبانه روز جلد را در حق  
ازین رفتن و تاب و توان کم است هر را روی بیکری و بیکری است

**قطعه**

چونکه حق ماند شکم از خوردن در هر اعضای تو نیرو عائد  
بای تو تنها است و در حق تابش و قوت بار و نماند  
است حال شما اهالی روم باد دولت و سلطنت بدو نیکوتر باشد  
شما بصورت سلطان راجع و مزاج میدید اما معنی نفع آن را

**بخود شما است قطعه**

بارش ملک را شتابان باشد با سبب غم بود چو یار  
هر چه ز اعنای می شود حاصل نیست آن حاصلات خاص شایان

**حکایت**

هنوزم در وادی روزگار اولی سفر بود و چون بوسفران ازها  
راه بپیمود که آن بعلبک بسوی دیالقمی رفت در اشای سپید  
رسیدم پیرمردی سالخورده و کهن میزد که کتابی صبح پیریش از  
دعیده و ایام البیض هشتمینش رسیده بود

**نثر**

مانند درختی از شکوفه مویشی همی سفید کوب بود  
نمی چند

نمی چند از میخیزگان باره میرویش بر چوید و خوشی در چویش و جزویش بود  
وباره ناب اویش میروید بیت

همه سرخویش ز جام ارغوان همه سر مست از راح جوان  
پیر چون مراد بدید بهارست که عشا بر عوب راست دعوت بنزول کرد  
دعوتش قبول کردم و روزی چند بنزایش نزول کردم و همه شب  
دختران ترساجلوهای طاموسی و نغمهای نغموسی داشتند

**نثر**

نغمی آن دلبران دیو نشین همه بود از نوای نغموسی  
دگر روز که اتفاقا موافق با یکی از اعیانستان بود رهبان را  
دیدم که در آن بزم بستر قرابین را مکتل با رسته دست از کلاه و دنیا  
در پیشگاه در پرتویم می نمودند و بچه های آتش از غور مقدس از خسته  
بخورات معطر سوختند چنانکه دود افشانها به ابرسیاه بر حیرت  
صعود میکرد انگاه دختران ماه روز زن عالمی عورا از هر سو  
مشاهده نمودم که چون ماه دو هفته هر هفته گروهی می خزاسیدند  
و مردم چشمتان از پای مردم بطرف نگران بود

**بیت**

لعباتی همه چوین سر و روان راحت روح و مزاج بخش روان  
لبی با این تبریک و رسم صاعیده هر یک بنزدیک من آمده شکر مقدم



و عبا رعم از خاطر رفتند و اما لعل جمال دلکش آن پری رویان  
 دیده جان و دل روشن نمود و روان خیال از فرم مشاهده این  
 حال مرین گشت و از بی امکان این دلرباوی خواهری توانا از  
 عالم علوی بیاری ایشان رسید فان فتقتم استند من فتق العذار  
 یعنی در سینه از معنای ارکان ماهر و کز آن اثر زلف مشکبارشان سا  
 کلزار رشتن صغای تبار و خوشنوی توان طبله عطار گشتی و بی  
 عنبر و بان از غالیه بنا کو شششان آن بوم و برافز اگر مئی در آن  
 محضر نشستند بودند و دیده بر منظر لبسته هر یک از آن شاهدان  
 از غزل طبله افسون و نیرنگ هر دل چون سنگ آهنین را اما جلد  
 خولیش کردند و عنان صبر و شکیب از دست هوانا کرد و رویی تن  
 بردندی

**قطعه**

ایمان مکرر روح خود سرشته اند که لطف خفتن و جان چون  
 جادوی و جلافت و سحر و ستمگری کوک بلوح عارض ایشان نوشته اند  
 در آن محفل که آن بیان چون موهم پیسته و مانند ابرو هم پیوسته  
 و شاهد باقی و شمع جمع و مهیا بودند هر بیشتر حسن و بیدار و لطف  
 گفتار آن پیر روشن ضمیرم معجز کرد که با وجود جبین پر جبین  
 و چهره اندوهگین علامتی از وجباتش ظاهر میدیدیم که نوبت حیات  
 میبود و مولات خنایش مایه فراتر از این حسن ظاهر بودی و چه برسد  
 رونق

رونی تازه و صفای بی اندازه بخشودی چنان چهره مهر آید و  
 روز افزونی از دل بیک دهر و شاهدان شهر دیده بودم و اینچنان  
 وقار و بزرگ و لطف و خوب از کسی نشنیده بخندان شیرین و  
 چون آنکه خواب خوش بچشم مرد بخواب و محمور یا عرق معروف و  
 اعصاب خسته و ریخته رود بردها و روی و صفای دراز و نعمها  
 طولیش حیات جدید و بچشید و کلام خرد نظامش جان را از آتش  
 صفا کرده می نمود و بمقتل رات و مهر بانی رنگ که در تار آینه بدی  
 و خاطر پیشه یار شود

**قطعه**

بودم چون دم اعجاز مسیح نجات لب او جان بخشای  
 کلماتی هکی جان پرور نجاتی هکی روح فرای  
 در پی که صبح پیری از موی شبرنگی رصیده و دست روزگار قاف  
 چون تیرش را کمان آسا کشیده بود که از حسن متقابل و لطف  
 و عذوبت بیان و فصاحت لسان در آن پیرانه سر هفتاد و شصت  
 جوان وارانیش روحانی داشت و از کمال بقوت و زیبائی سرو می  
 خیزد که میمانست

**قصیده**

در آن پیرانه سر با قامت خم چید سروی بود در عین تمایل  
 بالجلد من کلمات حکمت آمیز او را چون دل با جان بیامیختم و حلقه  
 قبول و صابای او را از گوش هوش در آویختم و معاینه می دیدم

در  
 خایل



که اندر حکمت آفرینش در دل تولید قوت نفس می نمود و پسند  
آیاتش از درون بنیاد هوا و هوس بر می کند شی در اشای مساوات  
و مساوات سخن از آن سواحل معمور و مزارع کثیر المحصول که مساحت  
آن بر احاطه امن و امان مستحق بود سر کرد و طرف از راحت خداداد  
و فراغت موقت العاده سکندر آن سامان بیان فرمود که بواسطه حسن  
اداره و اعتدال همه اهل آن ناحیه خداوندان ثروت و مال اند  
و در فراغ بال و رفاه حال می کنند و آسایش اوزار آن ملت را  
عمومی است حتی شبانان که شبانگاه از دشت باز آیند و حیوانات  
خوشی و طیب طبع خود را هم می بینند که عیش و نشاط هر باب  
قناعت و مدارا و از صفات ذمیه همراهی باشند

### بیت

حسنت او بکن در زلفین و دارا انکه قناعت کردید که مدارا  
حالی من در آن خوشنوی و عیش لذت از بد بختی و حسرت وطن  
عز من خود باد آوردم و بدیده عبرت در احوال این بچارگان دور  
از انوار نظر کردم و فاسوس خودم که آن بد بخت مردم چونان ظلمات  
هونان سپیدی روزند دیده و جز سیاهی شب نشینده اند  
و کویا همه در خلعت عمر بیایان آورده می کنند پس شکر خدا را  
بجای آوردم و خود را نیکیخت نمودم که اگر چه بی سپهری و بی

کشم

کشم و تجارب دمیاه و بترم در غفلت جوان بی نمود ولی رحمت بخت  
از آن و در خطرات بیرون بودم و از چنان خراب آبادی خلاصی یافتم  
که بار و حقیقت بر جان هر که وزیدی در دلش دم جهالت و نادانی رسید  
و شیمی بر شام هر که رسیدی دفاع جانش بر از داروی غفلت و کون جان  
موردی

### قطعه

که بگذری ای صبا بیکمان روزی بر کوی بآن مردم نادان از من  
گردند که آن است که در این دنیا اوارگی گوه و بیابان از من  
با ناله از مطالع حال و ملاحظه این اوضاع اعضا و ریش و خواطر  
متوحش و شد و خور چون آهوی بی خورده گمان می کردم که برای دفع  
ریخ خود هر سوت و بوزند ولی بیکان خدالت جانکاهش هر جا با  
هرای کند هر سوت نظری انداختم و سیلاب سرشت از چشم جاری و

### قطعه

یار وطن ریخ فرا دید ای صبا خاصه اگر هست قریب سخن  
اوطنی کش بود اندوه بحر چسودان لهره اهل وطن  
بیر که حال بد می گویند دید بطلایفات کویا کون مطلق آخر و آرام  
شد انگاه شرح آوار گیم چیست و سبب اخیال باز پرسید که قصد  
آزمودن مساوات و سجیدن پایه خیال ام داشت من نیز دفتر  
را از خود باز نمودم و پی رده از چهر بیان حوادث بر کشورده



و هر جا صدق بر کردیم و از ذکر مروج و خلاف عفاف و زیند

بیت

هر که او پیش کرد گفتی راست کار خود را ز راستی آراست  
پس نخست از احوال آن جانور آموخته که در این کربهای الهی با خیال  
هر کوزه مرد الهی نکستی و شقاوتهای وحشیانه خواستی طرف  
بیان کردم انگاه از حالت آن ناپاک زاره که پدر بر خشت طینت و  
سرشتش کوهی همی داد شمر سر و دم که آن بس طریق فاحش و بی باکی  
و پرشاعت و سفاقت افزود پدر نیز علف اوبت و نبوت گسسته  
آن خانه خویشش پدر کرد از آنکه رضا یح خود را در دل آن بد سر بمبار  
میخ و وجود بد و اندام مشفقان دیگر در دلش سودمند و کار که مضار

قطعه

چه سوخت و اندر ز بر شقی بید که میخ بر دل خارا فرو بخواد رفت  
درون تیره نادان کجا شود رفت که پند مردم دانا در او بخواد رفت  
این چنین سفید به معالی که شد از حالتی بگفتم بیکم یک بد بختی اسمانی در  
فعال ماسیاء و فرمان فرما گشت تا رعیت از دست جورش متغیر شد  
و در ارتفاع ولایت نقصان پدید آمده و از نفوذ اهالی بکاست و  
از میان مردم برخاست فرد

آوچ از آن زمانه که مفعول من پیشا کرد و مخلوق بکسر فعال مایه بد

مرانیز

مرانیز چون از خونی که او بسیار فنا داده بود خوشتر و از بقیه

خون بیامیش بوشه باقی نماند ترک دیار و ملک گفت و راه عز  
گرفتم تا آنکه پیش کم در آن ملک منبید در آشنای من کار انجام  
و تکرار انجام چون بسختی اعان میکردم و بیایم از انجام آن قاصر  
و هنگام گفتن زبانم از غوطه اضطراب عاجز گشته رفته کلام گاه  
تا رعیت که آن هم گسستی و گاهی چون حلقه زلف بر لبان خوبان

بر شکستی ولی با وصف انجام بیایم با واقع مطابق و مشروحات  
با صفات او موافق میجوید بیکر این معالایم بشنود و شرح روایت  
و بسط حکایت کوش دارد زبان لطافت بیان بر کشود و در مقام تسلی  
و تطیب خاطر برآمده فرمود ای فرزندان دل خوش دار که  
عنقریب این بساط ناکوار بر چیده شود و ستمگران بکفر  
گردار خود در سست و مردم را عموما خیالی متغیر و حسنی مشغول  
بدید آمده و طواف اتفاق علی میاموزند چه جهالت جدای خلوت  
الهی است و خداوند بوستان درختان پیشه خود را از تیشه رطل اول  
این مردم شقاوت پیشه نگاه خواهد داشت آن را بر هر که مقطوع

قطعه

اللیس الصبح قریب

بگو با آن جفاجوی ستمکار که کین را خداوند نیست قمار  
من بپسندم که مخلوق رساند مخلوق در کار حقو آزار



از استماع این مقال در آن حال هول استمال در قلب و قاله  
موت عجیبه القاسد چنانکه گفت مگر اختر سعد عنان <sup>طفت</sup> عیان  
سور من منطلق کرد و یکبار از هر جز و کرد و بر تم سیر و رستا  
بدل کردید و از مهر و کدر و هر آسوده و از آره کشتم و این بیت با  
تحدیثا للتمیز ما یجاءنوا **بیت**

ای دل از بستگی کار شکایت تاکی  
که نسیم محرومی غنچه دل بکشايد

م  
م  
م  
م  
م

### موسم چهارم

در لطایف محاضره و نوادر معانی

### حکایت

آورده اند که هرون الرشید شبی در خواب دید که هر دند الفاضل و  
ریخته تعبیر این خواب را از معبری پرسید معبر از لطف ادب و حسن  
محاضره عاری بود گفت همه اقارب و عشایر خلیفه از دنیا رحلت  
کنند خلیفه را از این سخن وحشت عظیم روی داد معبر دیگر طلب <sup>مؤده</sup>  
خواب را با وی در میان نهاد معبر در حسن ادب و عبارت و نظیر بود  
چنان لطیف بیان بود در این سخن **قطعه** که آبروی پیروی همی ز آب دل  
بسم مبارك خلیفه رسانید که خدای عز و جل چندان خلیفه روی <sup>رهز</sup>  
عمر دهد که بیشتر از همه اقباب و خودشان خود زید و همگی پیش از <sup>خلیفه</sup>  
بمیرند خلیفه را از حسن تعبیر و خوش آمد او را بدید و هر ارباب  
در عطا فرمود و حکم داد تا دند الفاضل معبر نخستین را بر کنند

### قطعه

مرد منطبق در بیان مرام	سخنش دلپذیر می باید
مکالمه علاوه بر دانش	ماه روی نظیر می باید
در بیان بحر سامری چه عجز	که معانی سمی می باید

### حکایت



وقتی سلطان جیروفت سفیری بسمت ملوک نواحی فرستاد  
روزی ملک از سفیر پرسید که شنیده ام در جیروفت ناحیه ای است  
که در صحرای آن بجای گیاه نرگس همی روید مرا آرزوی چنین سرزمینی  
خزم بسرا افتاده مقصود ملک از این سخن اشارت برزم نتخیزان  
دیار بود رسول کار آن صوره در حال عرض کرد ای پادشاه در اینجا نرگس با چوبها  
تیر و نیزه هم می روید

### قطعه

فرستاده دانا بیدهی که نیک و بد هر سخن را ندان  
تخنه های با بسته گوید مدام بیانات شایان همی را ندان

### حکایت

نادر شاه افشار یکی را بسفارت خان فرستاد خواست  
چند نفر را که سزاوار آن ماموریت بودند که آورده تا از میان  
یکی انتخاب کند آن هر یکی پرسید که چون بجل مقصود برسید  
چیز خواصید کرده هم گفتند چنین گوئیم و چنان کنیم یکی که از همه زیاده  
بود سکوت داشت نادر پرسید توجه خواهی کرد گفت تا اقتضا  
چیز کند نادر تنها او را بر کرده معوث منود

### نظم

هر مقامی را بیانی در خور است هر مقامی را استاف دیگر است  
هر که خواهد در سخن گفتن انور باید اول وقت را کردن نظر

حکایت امیر اطوار

### حکایت

امیر اطوار روس از سفیر ایران پرسید مکه هرات را چه قدر  
استحکامات رصدینز بود که قشون دولت ایران از همده فتح آن  
بر نیامد سفیر عرض کرد فی الجمله استحکامات آن از لکستان بیشتر است

### نیت

عقل هر کسی را شناسد از ستره چین از رسول و هدیه و مکتوب باد

### حکایت

رف در پاریس بسفیر عثمان گفت مسلمانان چرا هر مردی ده زن  
میکنند سفیر جواب داد که هر عادات مسلمانان بر عکس اهل  
اروپا است یعنی چرا در اروپا هر زن ازواج متعدد میگیرد

### قطعه

گفت مسیو بدام خود دوری که نور است و هم میزای مادام  
نور چرا ما بلی سوی دیگران گفت زانو که نشنم مادام

### حکایت

بچه گیرو وقتی که بیاریم رفت یکی از اولاد زنان فرانس را بدو میزدند که هر وقت  
لباسی بپوشد و می پوشید گفت ایمنه باید از درزی خود خوشتر باشد

### قطعه

آنکه خود را بجای نام می نویسد و او را می شناسد جامه آتش است و نه آتش است و آتش است و آتش



### حکایت

یکی از سپاهیان انگلیس لباسی از ابرای میکت مایل نامی در جنگ  
و غلجای سیم و زر ابرای جواب داد که هر کسی برای آنچه ندارد و جنگد

### قطعه

ان یکی گفت در بلاد عجم لفظ ناموسی هست خاص زنان  
مدهد کسی مری نسبت این مرد را این چنین گفتد حکایت  
که در اینست حاجت ناموسی این بر آنکه مرد در ناراد

### حکایت

وقتی در یکی از شهرهای ایران جاری شدند که درون جمع هر در مسجد  
شدند تا فرما کرد از پادشاه در باب صنع و عذوق جرمی بطورهای  
و شنیده رسیده خواند شود شنیده منادی در آخرا این سخن می گفت  
حکم والی است که هر کسی نباید پنج تومان جریمه بدهد

### قطعه

پادشاه عدل و دانا خواهد لیک والی نمیشود مراصف  
هر حکومت که نشود گویم رحم الله معشر الما صنف

### حکایت

یکی از ملوک بزرگواران شنیدم که صفی هو در جاه و منصب داشت بودم بود و  
دشمن برای خود تراشیدن است و ملک ناسپاسی ملک دشمنی را پرورید

مزد هر که

### فرد

هر که میفرسد ناسر ایان را مالد در آستین خود پرور

### حکایت

که افع بود سرای توانگری رفت و چنینی خواست از اندرون خانه  
جواب آمد که خانم در خانه نیست درویش گفت من پاره ناز خواستم خانم

### فرد

که من چنین جواب میدیدم و کوزه هست کلاهی بشکلی استیانت  
جواب باید بر صورت سوال بود

### حکایت

شاعری بینوا و زده بپوش پیش توانگری متکبر رفت و حینان  
نزدیک بنشست که میان او و توانگر دو انگشت پیش مسافت نماید  
توانگر روی در هم کشید از شاعر پرسید که صیانه تو و خوجیه قد راه است

### قطعه

نقد روانگشت سود بخت بخت باید که تو خواهی بالافرو از بنی خاندان  
متکبر میان را سزای روی و بخت باید

### حکایت

یک راه را بخت مساعد بیکوت رسانید روزی از بخت بد خود  
کاف هیزد یکی از ظرافران مجلس بود از وی قصد میخواست  
گفت بلی و بی الله مرحوم آقای شما در مدت عمر خوب راه میرود

### قطعه



فنی نوز و فغان هر این است      کز نجابت همی کنند اظهار  
کویا از فرشته زار شدند      کز نواکت زکل کنند فراس

### حکایت

نابینای در شب تاریجی در دست و سپهر و پردوش گرفته در بار  
همی رفت کسی گفتش ای ابله روز و شب در چشم تو یکسان است این  
جراغ از هر چه خواهی نابینا بخندید و گفت چراغ برای من نیست بلکه  
از هو تو است تا در چنین شب تاری و مایه کنی و سپهر مرا نشانی  
هر کور یکار خورشید بنیاست

### حکایت

یکو از بزرگان زادگان شیل چون بزرگو شکوه شهر پارسیان بدید گفت اگر <sup>است</sup>  
که خداوند دیار را در شش روز آفریده هر یک یک روز آن را سر اسر مستغول <sup>خلقت</sup>  
پارسی بپوشد

### قطعه

چشم بکشتا بیابین انوار      سوی پارسی از در و دیوار  
همه لذات شسته ای الا نفس      هر جنات تحتها الا فکار

### حکایت

زن مجنون با ملافت میکردند که زنت هر جای است گفت دروغ است و لا شی <sup>بخانه</sup>  
من بودی گفتند زنت این زن کوی که با هم کوی و ست است گفت در صورتیکه  
بیکان زن مراد و ست دارند من که شوهر اویم بد و ست داشتن اولی <sup>بخانه</sup>  
گفتند

گفتند این فاحشه با هم کس هم خواب است گفت این هنر او است که <sup>خوش</sup>  
خفت و غنیز است و مردم عیاش نش ز غنیت میکنند

### قطعه

خوش آن نیکو باز ناموس      که در غنیزت بود مشهور آفاق  
چیز بتوان گفت باد بوس و آرد      که بیعاری شناسد حسن اخلاق

### حکایت

حکیمی آن تاره دامادی پرسید زنت خوشکل است یا نه جواب داد که بسیار <sup>عنه</sup>  
و دو سار و هوشمند و نیکو کور است حکیم گفت من تنها از صورت تو میپریم زیرا  
که توقع چیز دیگر کردن از زنان خطا است

### فرد

و فادانسی از زن هر که جوید      بهرزه بار پیوه است مسکین

### لطیفه

عقل المرد فی جمالها      و جمال المرد فی عقله

### حکایت

بد بدی نزد توانگری بقتل صلی و ام خواست توانگر گفت من تو را <sup>بخانه</sup>  
چگونه و نام تو نام دارد بد بدی گفت با خواجهر هر چه بدیش تو ادم که مرا <sup>بخانه</sup>  
و شناسد و نام عید دهد

### قطعه

بد بدی گفت که این خوی بد      هست مرا و جب فخر مدام



هیچ فراوان نباشد بکس را آنکه مرا کسی ندهد هیچ وام

حکایت

دانی زور زانی خود را می سود که مرا یک بچه را بیدار از یک آب خوردن آسا  
طریقی گفت از این قرار باید طلوی شما از سوراخ سفت سوزن تنگ تر باشد حتی  
بلج الجمل فی سم الحنایط بیت

آن یکی را مزاج بود دهان گفت ظاهر بود در لیل خزان

حکایت

شخصی از سفیر عثمانی که از روس برگشته بود پرسید راست است که زنا  
و وسوسه برفت را مانند جواب را در که آری من مکر را ز دید و باز دیدشان  
و کام گرفتم فرد

نورم از خیمه برو و هوش از سر خانه هفتوی مکر برون است

حکایت

مستی را قدری راه رفتن نبود از پا افتاده در احوالت میگفت اینک میگوشد  
همین قدر رخ است بکبر پامیز

هی بر شاه دهد اول باب لیلیان پا نکند آخر کار

حکایت

شیر الله و لم در حضرت شاه ایران از اسراف برادرش محمد الملک شکایت  
که او مردی صمدی است یکی از وزیرای ملک حضرت حضور داشت گفت

المهدی زنی

المهدی زنی کانوا اخوان الشیاطین مصر مصر (مصر مصر و بزرگ شیطانی)

حکایت

شخصی را دیوانیان مال و منال نصارت و تاج بریده تا نشان  
محتاج شد از وطن خود هجرت کرده بیای تخت آمد و در اینجا  
دعوی الوهیت نمود خلقی بودی که آمدند که حرم او را گرفته  
بیز و ملک آورند ملک گفت ای مرد این چه دعوی حال است گفت  
ای ملک من پارسا ده خدا و خان خدا و باغ خدا و کد خدا و دم اسرار  
حال تو دیر و باغ و خان را اینجا پیورند اکنون خداوند میکانم ملک  
بخندید و بغیر خود تا احوال او را مستر دارند

قطعه

بیچاره را که هستی و ملک ز دست رفت چیزی بخیز خدای نماید بر او  
چون کار او ز شفت مردم بپا شد اصلاح حال او بپاید خدای او

حکایت

یکی پرسیدند که پیش از این مردم دعوی خدائی و پیروی میکردند اکنون  
چرا شده که یکی از ایشان بدیدار نیست گفت این زمان مردم را از کسی نه خدا  
میار و آید نه پیروی بیت

حال مردم حینان نشد بر باد که خدا و رسول رفت از یاد

حکایت



شخصی را بجهت زند قمر نزد هرون الرشید آوردند که کفر گفته است  
انکار نمود که من نگفتم هرون گفت او را بزنید تا اعتراف کند بچاره نر  
بر آورد که ای خلیفه سبقت تو بر خلاف رسول خدا است از آنکه او مردم را  
میزد تا اسلام آورند و تو مرا میزنی تا بکفر اعتراف کنم هرون این خلیفه  
امد و او را رها کرد **قطعه**

مرومان را بر روی حسن عمل داشت باید بر سبکوی مجبور  
و در زمان هرون مستحق و محارم نیست حاجت بقوت زمر و زور

### حکایت

از ولتر معنی صلیب پرسیدند که گفت چوبی بود که پیش از این قطع الطریق  
بدان می نمودند اکنون آن چوب را قطع الطریق بگردانی او بزدند

### نور

پیش از این در زمان دبا را میخندید این زمان در زمان دیار بزند داس

### حکایت

مستطط طهران شیخ چهند را گفت در اصول عقاید تو سخن می رود اگر چنین  
کار مشکل خواهد شد شیخ پرسید کدام عقیده محسوب گفت شنیده ام روزی  
و بانخواست و انکار داری و معاد را انحرافات می شماری که عقاب و توان  
نیت شیخ گفت ای عزیز نه و عاکی که چنین باشد و آلا نخست پدر تو را  
خواهند سوخت **بیت**

کرمیامت

کرمیامت راست است است او بگوید چوب کوب زاهدان خواهند کرد

### حکایت

طوف  
مسئی در حالت سوار شدن از خدا یار جسته بر است چوب بواسطه امدانان  
بر زمین افتاد سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوند اخیل یاری کردی

### نظمه

بنیوان خدا کرد دعا که ز کام کوهی بان کشا پاره شدند باین حال  
سر بر او بر توان سوی که خدا یا عجم هست ز تو که کارندانی ز بیا

### حکایت

سالوسی از غلط بخوت درویشی را بطریق پرسید که آیا در طریقت درویشی  
برای خزان حشر و شری هست یا نه درویش گفت میر و بین  
بیت حلوائی حلطنان ناخوری ندان

### حکایت

اصفهان بربارت خانه خدا رفت از غوغای هجای و هوای کم خجارت شک  
گفت اگر بگشت خداوند هم مانند خانه او باشد عجیب بگویند بکار خود کرده  
صومعه (خانه چون این است صاحب خانه چیست)

### حکایت

حاجت  
فقیهی درویشی را گفت چرا صائیل صغوری دین خود را بنام خودی گفت چرا  
نست که هر را بقدر ضرورت میدانم فقیر پرسید اگر در غار صائیل دو گوشت



کمی چه خواهی کرد درویش جواب داد که فقر اهل یقین اند و هرگز شک نمی کنند  
بر شکاک لعنت باد **بلیت**

ما اهل یقینیم ندانیم که سنگ چیست ما در خلاصیم و ندانیم ملک چیست  
**حکایت**

مستی در نوزدهم ماه رمضان شراب میخورد ملا مدتی کردید و گفتند ای  
ایام ماه صیام است و خوردن روزه حرام خاصه که باره باشد پرسیدند  
چندم است گفتند شب قدر است مست دست اسف بهم سرور و گفت  
ای ماه چه روزهای عزیز میکند و ما هیچ خبر نمی شویم

**فرد**  
هر یک شش و هفت روز غفلت و ندانم قدر عمر عزیز

**حکایت**  
مستی بد بو انداخته گفت من شراب میخورم تا عظم صنایع شود تو که عقل نداری  
چرا میخوری **قطعه**

ان شنیدی که عارفی دانا گفت روزی به ابلهی میخورد  
تو که در سرش نیست دانی عقل چه بخواهی ز باره انکور

**حکایت**  
در بوش را گفتند چرا سر بازاران میخوری گفت زیرا که سر بازاران گرسنه  
هم آورالسی ان هنگام طعام خوردن پرسیده گفت تو انگران هر وقت که بخوا  
صد

مسکینان

مسکینان هر که میسایند مسکینان هر که گرسنه شوند اهلان هر دم که بمانند  
کو مکان هر دم که بمانند **قطعه**

ایله انکه کند هوای طعام کردش راست و بجا نهد بدید  
همچو کورک که وقت میل خویش با صاحب لبوی خانه و بدید

**حکایت**  
حلافی سر خواجه را می نداشتند ناگاه رستش بلورید و سر خواجه را برید  
خواجه فریاد برآورد که ای قلیتبان سر مرا بریدی و کلاک گفت خاموش بکن  
سر پریده یعنی نمیگوید **فرد**

از چشم در دیده کسی پندیده شفقت و ز خلق پریده بر نیاید آواز  
**حکایت**

در همان زمان دانی بی نام سر هندی به انجا میرفت و راه نمی  
وردی را دید دو طفل در بغل دارد یکی بر دوش باری خورافت  
و خیزان در میان لای و کل میروند و از فرط فلاکت نزدیک هلاکت  
پرسید ای مرد راه پسران کجا است مرد گفت ای اقا اگر من راه پس  
می دانستمی باین روز بد هرگز مبتلا نمی شدم

**قطعه**  
شنیدم عاشقی با مردی گفت دانی بی بلایان مرید  
تو را بگریده ام ایجان شیرین کلا ناک لا یقین ولا یحی



### حکایت

حزبی را در دهی بنساخته میدادند صاحب جزاده گفت ای مسلمانان  
چون است که برای اجرت این پنج دینار از من بستانید و اگر من رفت  
بخواهم بایده دینار بدهم نفی جیده اعجاب بود گفت بوالی چنین بیاور  
تا من بخواهم دینار بدهم **قطعه**  
خامی دیدد و جز را با هم گفت با خواهرش از راه وفا  
گرفت ستون از اسب کوبه بود شوهر را زهر بر ما است حفا

زماشوی

### حکایت

پارسائی را بابت عادت بر این جاری شده بود که هنگام کسوف حوزان  
نام خدا بر زبان آورند که کل امری بال لویده بسم الله فها بتر  
ایشان را بختری خورد سال بود از این رسم مستحضر گشت اتفاقا  
بنیم شنی آهنگ جماع کردند دختر بانك بسم الله بشنید از خواب پرست  
و گفت ای مادر مرا این تاریکی چه میخوری مادر گفت لقمه گوشت  
مرو صبرم گفت اگر چیزی باقی مانده نصیب دختر را نیز فراموش <sup>مکن</sup>

### قطعه

پارسا را که فارساند عقل نشناسد موارد و هنگام  
گاه باشد که وقت استعجاب او بخواند دعای استغفار

### حکایت

مرهنگ

سرهنگی بسفر میروست ز عشق کز میرکانات در حال تودیع او را به فارش  
میفرستاد که پنهار خود را خوب نگاه داری کن سر هفت خواب  
را در که این توصیه را بنات باید کرد اما مردان باید و بیکران را خوب  
نگاه داری کنند **قطعه**

مرد آن نیست که من آسائ خود شیر اخواجه بوالعلا بکند  
باید از هر راحت دگران خویش در هفت و بلا بکند

### حکایت

روستائی بیل را درست داشت سکی بروی هجوم آورد روستائی  
سک را با سربیل بکشت مردم ملاصفتی کردند که چرا است را با دم بیل  
نزدی گفت در صورتی با دم بیل او را دفع کردن با نیستی که او نیز  
با دم قصد من کرده بود نه باندان الجواز من جنبی العمل

### نور

هر عملی هست بر نك جزا آینه هم رنگ رخ است ای عزیز

### حکایت

پیری بوزار کوشی داشت سخت میزد گفتند ای شیخ او را بزن که با بی وقت  
ندارد گفت خوانوش اگر رفتن بخواسی چرا خود را جز ساختی

### حکایت منظومه

دی یکی را بر هکن مر دیدم بی بانگشهاش کرده درون



هم بیاویختندش از یکیلی      سرسبوی زمین چو لاشه نون  
یکی از من شفاعتش را بخت      تا شوم نزد نالکی وارون  
گفتم این ببنوای مسکین را      باید استخیر کرد از این افزون  
اوسزاوار پیش از این باشد      که چرا گشت عاجز هر دون  
که نمیخواست این عقوبت رخ      خویشش را چرا نمود در خون  
قدرت آید ای یار من      هست در اوقات کن منکون

### حکایت

حکیمی را پرسیدند چرا بادی به نشینان بطیب محتاج نمی شوند گفت <sup>درا</sup> <sup>کود</sup>  
بیمبار احتیاج نیست **قطعه**

مرد آزاره را چه کار طبیب      صنم ساره را چه کار نگار  
رنگ گدرا چه احتیاج شفا      کور خور را چه حاجت بیمار

### حکایت

یکی حکایت اینکده هنوز مرده ام برای آن است که بطیب مرا بخت نکرده ام

### راحة الثوب طیبه فرد

کاهند ز زندگان تو در <sup>طیب</sup> <sup>و شوی</sup> <sup>بخت</sup> چون جامه که باره گشتند بخت

### حکایت

طیبی را دیدند که با تنگ مانتی بر بست بیمار و رو گفتند همانا پستی کرد <sup>بخت</sup>  
کا گشتند که تنگ برداشته **حکمت**

در معنی لغت طبیب گفته اند شخصی است که مبلعی پول گرفته بر سر <sup>بخت</sup>  
و نشیند و هدیای هر کس که تا آنکه یار و رواها او را بکشند با طبیعت <sup>اورا</sup>

### شفا بخشد **قطعه**

داروی تلخ ناخوش بد بو      روح را میکند ز تن بینا  
کی شفا بخشد این چنین دارو      از برای تن ضعیف نزار

### حکایت

یغالیسر خود را توصیه میکرد که سفار علم طلب بیاور که هر چه از این  
جزو جانور و پیا معالجی کنی اگر دیار دارد و هر چه بکشی اگر آخرت

### بیت

هر که از این قلمبازان کمی بکشت      قاتل و مقتول هر دو در بهشت

### حکایت

طیبی دیگر چون از هزارستان میگذشت عبای خود را بر سر میکشید <sup>سبب</sup>  
ایحال از او پرسیدند چرا بد که آن فرط حیا و نجاست شرم نمی داری <sup>بخت</sup>  
اینان را من خود گشتم **قطعه**

ان طیبی که خلق را نکشد      نزد مردم نیاز موده بود  
ننگ باشد از آن صناعت <sup>بخت</sup> <sup>بخت</sup> که مردم کشتی سوده بود

### حکایت

طیبی تن در دست بود او را پرسیدند در حفظ صحت چه کردی <sup>کهنه</sup>  
کهنه <sup>بخت</sup>



هپای در خون خوردم نه <sup>دوا را</sup> بپخت

هست دروی پریشان همدم که فرزندم مردم بد مردم

### حکایت

یکی از رؤسای پیش دکتز فرنگی که زبان فارسی تازه آموخته بود میگفت دیروز داشتم و کردم در میگرد امروزم کردای شمار خوردم بم شکسته امدن روگون هنوز باقی است گفت امیدوارم که فردا کردن شما هر بشکند

### قطعه

ای جفا خور مردم از ازیست تا یکی هر دمان بجان آیند  
گرفت بشکند مکر روزی تا بیاسای بیاسایند

### حکایت

امام جعفر طهران بلامی عظیم افتاد بحران سختی روی داد طولوان دکتز را  
و او آوردند طولوان خورون شراب کهنه بخورن کرد ام جعفر استیجائی نمود  
که اگر بخورم بجهنم خواهم رفت دکتز گفت اگر بخورید روزی نخواهید رفت

### قطعه

باده را خوان خرم و خون مردم را حلال با چنین حالت عجب که خود بهشت از دوا  
بپاشکتی دارم از این دای روی پرست که وصال خور عین باروی داشت از دوا

### حکایت

قاضی را خویش محنت عارض شد طیبی است حقنه شراب دارند بپاشکتی

یافت

یافت بقریبی لبش را میزد گفتند بدترت را چه سیده گفت باک <sup>کوته</sup>

مستی میکند <sup>بایت</sup>

هر که باره بنوشد از بستی باز کوته می کند مستی

### حکایت

ملک زاده را خنای هایل گشت طیب پاشویه اش بفرمود شخص  
که از طواشی خرم بود و با طیب معاندت داشت گفت بای اباکلو  
چه مناسبت است طیب گفت همان نسبی که میان خصمه و خصمه <sup>شد</sup>

### قطعه

هر که جو یا شود عیب کسان در گران را عیب خود خواند  
نیت انکی را اهل رای خرد که عیب کسان سخن راند

### حکایت

یکی از امرای عرب را بر سیدند جو شراب مخموری گفت شرم دارم  
که روز سید قوم باشم و شب سفید ایشان شوم

### قطعه

پارشته پاسبان مملکت است بایدش جود دامای هشیار  
پاسبان که بخواب مستی شد خواهد او خارس دیگر ناچار  
لاجرم پاسبان و خارس را می باید بدن بی هشیار

### حکایت



چیزی دور بین در دست گرفته چنانچه است اما مشتری را راضی کند <sup>اشک</sup>  
 حرکت مشتری بخورده افتاد و پایش بشکست ظریفی گفت تو که <sup>استرا</sup>  
 در زیر پای منی اما مشتری را بر فکرت چگونه توانی دید

### قطعه

تو چهره ای زبان چین و خطا که ندان زلفظ ترک آواز  
 مشتری را امر کجا بیند چون نه بینی زیر پای شتر

### حکایت

خطیبی را پرسید که مسلمان چیست گفت من مردی خطیبم مرا عیسی <sup>ج</sup>

### قطعه

بلکه خانه عزالت نشینم که هیچ آسودگی به زمین نباشد شد  
 مراناف و آب زانجهان لب و کارای بکفر و دین نباشد شد

### حکایت

واعظی میگفت حرمادر شرک تسبیح میکند ظریفی این فحشید گفت <sup>انفوار</sup>  
 مقامیت باید نماز تراویح بجای آورد

### قطعه

از آن سفله که بالا گیریش کار و قانا الله ایا نا و آناه  
 درخت گردگان اینتی بلند می درخت هند و اندر لوتش الله

### حکایت

فقیهی

فقیهی بر بالای منبر در فضیلت زمین چهار میگفت اگر یکی  
 از ریگهای بگوش کسی افتد بخداهی نالد تا از جای نخستین برود <sup>ند</sup>  
 ظریفی از پای منبر گفت بنالد تا کلویش پاره شود فقیه گفت ای <sup>احق</sup>  
 رب را کلوان کجا باشد گفت پس از کجا نالد

### قطعه

واعظان هر سخن که میخواهند در لباس حدیث می گویند  
 طلبد که کسی سند را ایشان نام او را حدیث می گویند

### قطعه

واعظان هر حدیثی را که اساس سخن بر آن چینند  
 باز منکر شوند و بگو سره چون در آن صورت بگویند

### حکایت

یکی را در نیمه ماه رمضان بگفتند که روزه ماه مبارک مرا خورده <sup>گذشته</sup>  
 مصادریه ای می گویند گفت ای مسلمانان از رمضان چند رو <sup>این</sup>  
 گفتند پانزده روز گفت چه مانده گفتند پانزده روز گفت در روز صیوم

### قطعه

میان چه خورده ام ان یکی روزه خورده گفتندش که بیوفی چرا صریحی هدی  
 روزی باید گرفت در این مه نکوفی تو خود مگر عمدا  
 گفت تا نیمروز بگوش گفت ایچ صدا



لیک دیدم که بیکانه است او پس رها کردش برای خدا

### حکایت

یکی از ترس دزدان در مسجد با موزه غار صیقله ارد گفتندش با موزه  
گفت اگر غار نباشد موزه باشد

### قطعه

ان بگو خواست کذب کاذب  
لیک آتش می شدی جاری  
گفت چاقو که هیچ نبود آب  
تا بکی زجت عبت آری  
گفتش آری اگر چه آب نیست  
نانت آخر بود در این باری

### حکایت

روزی داری را از اهل بزد آید و سبوی آب بر چند نوبت باب فروخت  
و غوطه خورد و ناسو بگرفت و اهدی گفتش روزی برفت گفت هم

### قطعه

که کوزه ز رفت  
روزه گرفت کو بوم نم نیست  
نان هر روز چون بود بر جای  
روزه از جور و فزنان است  
نیز برای قواب راه خدای

### حکایت

فقیهی را در واپور شراب در موزه گذاردند آهنگ نوشتند کردنی  
حاضران گفت ای آقا این شراب است گفت از کجا دانستی مگو تو شراب نوشیده  
جواب داد که از شخصی فزنی قنوت این واپور شنیدم که می گفت من دراز می  
از زلف یهودیه برای همگانان کشتی خریدم فقیه بخندید و مدح را بلا درنگ

دکتر

و گفت ما فقه را مثل کلنی و صدوف و این باب و حرف می بینیم چو  
قبول کنم قوی را که سندان بجوان نصراف و زلف یهودیه منفی شود بخدا  
سوگند این قدح را نوشیدم مگو بواسطه ضعف سند

### قطعه

ان حدیث موا صحیح بود  
که زکی سوی او بود وصل  
یا که مسند بود با بروی او  
یا ز تفصیل او شود جمل

### حکایت

شیادی نزد توانگوی داشتند رفت و گفت پدر و مادر ما هر دو احمق و حوا  
پس هر چه توانی با من برادران در میان باید نهاد از این هر حال توان  
حصه برادر خود را می خیزد

### فرد

هر کسی که نیاید بجهان ثروت و مال  
در باب کون که فرصت هست  
خواجیه غلام را فرمود تا او را یک لیتر سیاه بدهد گفت ای خواجیه این  
چیز بود چو ارم مساوات حقوق و راهایت نمیکنی و طریقه مساوات را  
کار نبندی خواجیه گفت خاصیتی که اگر دیگر برادران آنگی یابند برآ  
دانکی هم از این بشیر غافلند

### قطعه

مال دنیا اگر بدی همه را  
راست هرگز نیامدی کاغذی  
زانکه حاجت بند کسی را هیچ  
تا کند خدمت کسی باری

### حکایت



یکی را گفتند چرا با برادر خود دعوی ماری گفت مرا با اهل چین و ماچین

غیر مقسوم است **فرد**

کسی به بیگانه ندارد سخن همدان خویش بود هر چه بود

### حکایت

مسوور بودی ادیب و ظریف بود شهری و اردشد در میان شهر

بیل واقع گشته و مردان باز و رفت از ایامی سوی بداندنوی و رفتند

رفتند بداندنوی ضرورت کرد و در کسبه یکپاره نداشت بودی قایقچی

گفت اگر بداندنوی بر ساق یک بند حکیمان بنویسم ز ورنه چی بول

کرد چون او را بداندنوی رسانید گفت اگر همیشه مانند من بودم مفلک و بیزار

در ز ورنه بشتی هرگز در کسبه است بود خواهی داشت

### قطعه

مرد آزاره را نداشت ای است که بکف هیچکس در مرن بود

وانکه را زوت و درم نباشد غالباً سوت گرم نبود

### حکایت

مجدد همگونی زشت روی در سفر داشت یک روز و شافقی روان آمد

گفت ایخوا چه نشسته بیا که خام بخانه فرو آمد مجد گفت کاش خانه

خام فرو و آمد **قطعه**

زن که سالی سه به پنجه و شست نزن است آن که هست از درها

خفت

خفت اندر آهنگین پنجه که سندان شست آن مجوره را

### حکایت

یکی از ظرافت پیری شری داشت گفتند او را زن بد که هرگز از عاقل

گفت اگر عاقل بشو زن نمیکند **قطعه**

مرد را ناکند میل و کار تا سلامت بود او از هر چه

زن نگیرد اگرش خود دهند و ام شستند اگر هست بشین

### حکایت

شخصی بخانه نقاشی اندر رفت او را نماییل و صورت چند نمود که در میان چو

ارزش و معانی بود **فرد**

نقشهای هر زیبا اندام هر در وصف تناسب و وزن

هر از صورت عاف احکل هر از ناصه ارشک اخرون

تا گاه و سورتی از اطفال او مشاهده کرد در عایت رشتی و بشتی

و اندام نامتناسب پرسید ای استاد چگونه است که این بیکهار بدنی

و دعوت پر داخته و این کو کار نامدین رشتی ساخته

### فرد

تو که در یکی چنین بآب زف از چه آبت چنین بودی زنت

گفت از تو این که صور بکار در روز روشن ساخته ام و کودکان را

در شب تاریک **قطعه**



توان کرد نزدای و خرد  
کارش را بکار روزهای  
کان یکی را بنورشد بنور  
وان در کاران ظلمت است اساس

### حکایت

نقاشی مشهور صورت مجلس نکاح را بد کشیده بود سبب از وی پرسیدند  
جواب داد که صورت نکاح خوب نمی شود حق در نقاشی هم

### قطعه

هر چه دانست معنی نگو  
صورتش را بچشم نگو نماید  
صورت را که هست زیبا  
معنی هم چنان نگو نماید

### حکایت

یکو از امر اشاعری را پرسید کدام برج در آسمان آن قواست شاعر گفت  
مادر زمین هنوز خانه نیست در فلک برج از کجا باشد امر بخندید  
فرمود تا خانه عالی برای سکون او معین باشند

### قطعه

بر فلک از کجا توان فر تا خست  
منکه کار زمین نگویم راست  
از تو آرایش جهان نماید  
که سیاهی بساط خود را راست

### حکایت

فرزنی از فقر و فاقه می نالید گفتند شکبیا باش که مزج می رسد گفت نرسد

و مراد می باید

### قطعه

تو هم آن روز بیاید بر من  
گویند از آن من بر جای  
روزی از دست بگیر چه مهر  
چون فنام من بجایه ز پای

### حکایت

یکی وصف مهمانی دیگر برای کرد که هر چیز من سر بود مگر آب

### بیت

خوای آراسته از آب و زنان  
بجز از آرزوی میهمانان

### حکایت

خود پسندی را در مجلس تقلید می نمودند مدعی بودند که من از حاضران  
مسئله است شخص شایسته و بی عیبی آید تا این خطه شلک خود را بداند  
باید چه متاثر کشید

### قطعه

تو که ز اینگونه میکنی نصرت  
چون بدی صال خود بگو  
ببین حال ما چه خواهد بود  
که به بینم روی تو همه ده

### حکایت

میرزا ابوالحسن بیجا حکیم قاضی را بعد از انجام کتاب پرسید که گفت شصت  
قبل سده در گلستان خود گفته دفتران گفتنهای میخورد بشو و روغن  
بر ایشان نگویم تو را چه ضرورت داری شده که امروز پرسیدان صیوف

### نقد

تو را چه شد که پرسیدان می نمودی  
مگر که در هر توجع شد پرسیدانی



### حکایت

میگفت  
تخل

مردی امور دختری ابتر نکاح کرد دختر دوشیزه بیرون نیامد باقی

من بودی بلخیم بر تو نام **فرد**

ان چنان دلت را چنین کچه و اینچنان دست را چنین هاون

مرد گفت بگویم این بلا بر من از دشمنی رسید دختر جواب داد که بر من نیز این آفت

از دوستی رسید **تطعه**

آفت دوستان اگر دانی هیچ کمتر دشمنان نبود

دشمنی کو کند تو را تنبیه او بود دوست دشمنی آن نبود

### حکایت

وین

شاهزاده خانم بشوهرت میگفت من بلیتو مادر امیر زاده توانم شد و تو

پدر امیر زاده شدی توان **بیت**

مرا بشوهران نری افتد بسی تو از وجه چون من نیستی کی

### حکایت

زنی هفتی را گفت بسیار مده که در آخرت معذب شوی هفت گفت تو آن

خود خویر که تو را اینجا جواب دو سوراخ باید داد و من یکی

### تطعه

محبه کرد ز منکر تو به دلت مشغول بدلالی شد

ای شکفت اینک چنین جلالت مظهر عالم اجلالی شد

حکایت شاعری

### حکایت

شاعری در مسجد منسی میکرد گفتند ای بلیدک در خانه خدا این اعمال

حاجز نیست گفت بخور للشاعر ما لا يجوز لغیره

### تطعه

شاعران را چنین بود دستور که کنند این بیت دستوری

خواه زهد و صلاح و خواه بخود خواه منسی و خواه مستوری

زانکه در شعر و قافیه آرند هر لغت را که نیست هنوری

### حکایت

بغای چند ق را بابکی از خوانین کرمان که سابقا بلبلای سر ویشان

و کسوت ایشان بود اتفاق محاصرت افتاد سابقه صافقی کرد <sup>شدند</sup>

بغای چون این مبدل قیامت بدید پرسید در کدام تاریخ تاج را

بباراج دادید گفت در همان وقت که من نشا اینها روت

### بیت

گفت بر تاج من زنی ای حیر گفت روزی ز من بخت توین

### حکایت

بغا کوید هرگز در مد شهر خود معنی هیچ کار را ندانستم <sup>اسکه</sup> مردم تا

روزی در اصطبل رفتم سپر خود را دیدم که باخوری جمع شده اند او

پرسیدم چه کار میکنی گفت هیچ کار انگاه موضوع اصلی این لغت <sup>است</sup>



بدرستی بشناختم <sup>فرد</sup>  
چونکه دیدم جمال دلکش تو <sup>معنی هیچ را بدانستم</sup>

### حکایت

مردکی دوزن را دید که از درختی آویخته اند آه از نهاد برآورد <sup>گفت</sup>  
چیز بودی اگر هر درختان همین میوه باور دندی

### بیت

زن اگر ملک بد خدای کریم <sup>می بقزمو د کیدهن عظیم</sup>

### حکایت

در بابهت فکر دیون آورده اند که روزی اسکندر از وی پرسید <sup>سید</sup>  
آیا از من میترسی دیون جواب داد آیا تو خوب ادبی هستی باید  
اسکندر گفت خوب در انصورت که توان نیکی از تو چرا میترسم که از سبک

### مردان نباید ترسید

هم خوف من از بدان باشد <sup>قطع</sup>  
سب بر نیکیان زیاروی <sup>زانکه از نیکیان ترسد کسی</sup>  
کوی یار شدن ز بیم عسسی

### حکایت

در ویشتی بدر پوزه اعدا پارچه نان طلب کرد دختر کی خورده سال <sup>س</sup>  
خوانه بود گفت نیست در ویشتی پیشین خواست گفت نیست گفت  
مشتی غلت بدده گفت نیست کوزه آب طلبیده گفت نیست پرسید مادر

گهاست

گهاست گفت بفرست خوشیان رفته در ویشتی گفت چنین <sup>حالت</sup>  
عزاکم در خانه شما مشاهده میکنم همه بیگانگان و خوشیان باید  
بفرست شما بیایند زیرا که هر چه کلمات نفی است جمع کرده اند

### قطعه

چون ناپدید روی مکرانکا <sup>ه</sup> که ز سر بر کنی دو چشم چه بود  
جمع کرده است خواجهر بربک <sup>لفظ</sup> اینچیز بود از ادات نفی و وجود

### حکایت بر سبیل تمثیل

در بقعه شریف رفتم رفته لطیف خواندم که بروی نوشته بود چه برآورد چشم <sup>از سر</sup>

### حکایت

برنگی چو رنگند <sup>حکایت</sup>  
یکی از رانده خدایان نزد وزیر و طایف شکایت میکرد که از کسب در جناح  
مردم و وزیر گفت هیچ در سمای توانا در وقت نمی بینم گفت ای الله مولانا  
الون پر این صورت از من نیست از تعالی هلت بوام گرفته ام و الا ابرویم همه <sup>دختر بود</sup>

### قطعه

گفت رنگ چنین خوش است چرا <sup>قطع</sup> گفت این رنگ روی من نیست  
بدله ما محله و ام است <sup>حاجم آخر روی و آهن نیست</sup>

### حکایت

یکی از نجایان مندر سر اول سلسله را بطین می گفت هیچ صدایی که نجای <sup>س</sup>  
سلسله شما از من شروع میکنند جواب داد که آنی چنین است ولی افسوس



دارم که خیانت سلسله شما در نو بیا یان میرسد

### قطعه

بیران کو کنند ناز من غم  
بید نیست این عمل چندان  
باش فرزند اهل خرد  
کافکار پدر بغور زندان

### شعر

و کم است من عرفا را درها  
و کم والد باین که صار فالسب

### حکایت

نایبون سیم تنی چند از زنان پاریس را بسفر عثمانی همزه از او پیر  
از ایشان کدام یک زیاده از سحر گفت ای پادشاه من از نقاشی  
بهر ندادم

### نظم

نشاید سر مهر در چشم غزالان  
نزد پادشاه ابر نازک لعلالان  
نکور را جبه حاجت سوی غازه  
که رخسارین بود همواره نازه

### حکایت

او در تکریم باور بر خود نعمت خان عالی در قبرستان دکن میکند  
سکری را دیدند که بر قبری همی شاست و در پرده شمع و بتشیع بود ملک  
سبیل استهن گفت ای ورن بر نظر معالمت سنگ قبر کن که صاحب آن  
را فاضی است نعمت خان عرض کرد بلی اما مسک هم سنی است

### قطعه

دامیا

دامیا اهل نشین بدرک  
عالم باشی عمر بود که بعرف  
خدا که در بنم جز شبعه  
شکر حق را که بنم سک سنی

### حکایت

یکی در رویش میگفت من بچاه من گندم داشتم تا خبر شد من موستانش  
بخوریدند در رویش گفت من بنم بچاه من داشتم تا موستان خبر شدند  
من خوردم

### بیت

هر که بخوری بسوی عاده  
از روزی خوشتر از زیاده

### حکایت

محمدر میگفت اولین به پیران نخست عیاری بود که احقار از انجیر  
دیگری گفت صلوم می شود این سلسله جلیل حلی گهنر عیارند

### قطعه

خامی کا هله ساره دلی است  
دلبری چیست باید و عطار  
ان شک دل که شوخ و شاطر  
خود نشاید چنین کسی دلدار

### حکایت

از آن  
زن خوشش روی در پیش کشیش کناهان خود را میگفت این اقام  
کشیش از ناصی پرسید زن جواب داد که اسم جزو کناه نیست

### قطعه

نام خود را شمر جزو کناه  
انکه نارد کند خود را بیمار



زاهدان توبه کنند از عصیان عارف از هستی خود استغفار

### حکایت

بخیلی مقدس در حالت نزع ارث خاندانی بر زهر داشت اندکی  
تقدیس اظهار در آن بوار ثانی میکرد ایوانی صلح بود گفت این  
وصیت را نزد امام محبت غایب پسرش چون انجیل بدید نزد پدر  
و گفت ای پدر بچون هفت مادم اند و خنجر جل ساله را از کلوئی وارثان  
خود باز میکرد و در رخ از کجا راست باشد و آنکه اگر هم راست باشد دو هفته  
که در اینجا خبر بر روی عادت خواهی کرد

### قطعه

قدم رنج فزونی و شریف ده که در رخ برای تو آماده است  
تو را رخ دوزخ کو را شود بخادم اخروی عاده است

### حکایت

یکی از تنیان شب که بنایت کم زهره و جبان بود انجیلی پرسید که از  
اند و ختن مال چه صرفه صبری گفت همان صرفه که توان بستی بشنید

### قطعه

تغ اگر چند نیز و بونده است مرد کم زهره را چه فایده زان  
زهره سم ار چه کج قارون نیست بهره بخیلی جز خسران

### حکایت

بخیلی

بخیلی میخواست خود را بکشد ز براکه در خواب دیده بود جی را  
صیانت نموده

### قطعه

خواجده هر که میل نان شود چشم بر قوس افتاب هفت  
کرد اندراب کرد سپر حای نان بر عیال آب دهد

### حکایت

داشته بود یکفکته زغال دینار از بهران دوست عنیدام که ماسیه  
افتخار شتی بی هزاران است بر همنندان

### قطعه

دَم دینا هین لبی است تو را که بود افتخار بی هزاران  
هم همنندان را ساند رخ کج یا بد چه مردم نادان

### حکایت

شخصی باند لشر فزونی و قدر خود که درین بسیار دارم و ادای آن غیب توانم  
ضربی گفت این اند لشر داسیان تو راست نه تو را

### قطعه

هر که مرد تو را که هر رخ است و ملال و آنکه راهیج باشد چه ملک غنی  
در بدر قافله معرفت و کلاوی صیفت بی توانی بچنین روز بود خواب

### حکایت

جابهل مشاعری می ستورند که چهار باز است که میداند حکمی گفت رهی



بد بخنی کرد بر ابرو هر کلمه حق چهار کلمه باطل گوید

### قطعه

معنی باکره حق باشد  
صد سخن چون شود بان  
کوهر بندی بران دو صد بر عا  
صد و بیست قول باطلی صد

### حکایت

زنی پس از شش ماه عروسی کرد که زیاده گفت این زن زودتر از این است بلکه  
این مرد او را در پر گرفته

### قطعه

روستائی زنی گفت ز شش ماه بعد شش ماه کوهر گیش بزاد  
ان برای شکایت این حال  
سوی بابای زن بشد راهدار  
کاین چه حال است ای پدر نه  
ان تو خواهم در این معامله دار  
که کسی را چنین نژاید زن  
چونکه بشنید مرد نیک نهاد  
گفت جان پدر و مشو دلشک  
شهر ما را چنین بود بنیا  
زانکه اغلب زنان شهر پر است  
شکم اول این چنین معناد

### حکایت

شخصی زنی گفت گفتند خوب کردی ز برادر ای پس از زن کوهر عا  
و شود و دیگر هون کی نمیکند گفت ای این اخوین هون کی بود که کردم

### بیت

چو هست از بهر هر کار و نه  
دیگر شود پس از غایت بدایت

خلایط پیری

### حکایت

پیری هفتاد ساله دخترکی را بوسیدن خواست دختر ترسید و فریاد  
پیر گفت از بوسیدن من گناهی بر تو نماند می آید گفت من نیز از بهر همین  
من در غمید هم

### قطعه

بوسه بپایان حساب کوز میل  
انکه نر بود بیکش باشد نر صدا  
ان چنین میخورد بانیهامی لغو  
دایما باید هی بودن جدا

### حکایت

مردی هر روز بان فرزندش و آشتی داشت طریقی گفت این مرد صد هزار زن  
و هر که بیزان زن شد

### قطعه

گفتم این قهر و آشتی تا چند  
گفت زن باره میکم این بند  
تا چه دلی بان بدم این بیات  
متر و دیگر کم پیوند

### حکایت

مستی بکوچه بن بست برآمد چون راه بیرون شدن نیافت پنداشت که در  
راه کسی است شمشیر بر کشیده بدو وارد و در شام میداد ناگاه آفتی از دیوار  
بیرون جست گفت زن من را آتش خانه من به راه دارد

### بیت

هر که بخورد و در جام عزور  
شیر و را جان کند عصفور

### حکایت



مستی برتر میگشت در میان کوچه استاره بود و ماه را میکرست میگشت  
خانها میگردند و از پیش چشم میبکند و بد منتظم تا خانه خود میگردند و بد

فرد

مست را چون میبگردد سر حیوان او را گمان کند که دران

حکایت

مستی شب عتبات در کوچه استاره بود ماه را میکرست میبگردد و بد  
پرسید این ماه است یا آفتاب او گفت والله من ان اهل این محبت نیستم اند

قطعه

سرخوشان هو در این عالم هر مست هوای خویشین اند  
لشاه غفلت اینچنان ستان که هر بی هوای خویشین اند

حکایت

داشتمندی میگفت که هیچ فو میان زندگان و مرگ نیست گفتند اگر چنین است پس چرا

گفت از برای همین قطعه

چون نیست میان زندگان و مرگ با مرگ چه سود از این هیاهوی  
ندان پی مرگ باید اصرار من از پی زندگان نکا پیوست

حکایت

حالی چو ببرد و بش میبرد بر سر دیوژن زد گفت با جنر دیوژن گفت

مکران هم خواهی فرد

عقل

عقل احو است بعد از محبت همچنان بر حال نادان و جاهل

حکایت

حکیمی لیسرتش بسفر میروفت گفت ای فرزندی برو بین چه مقدار عقل  
که این دنیا را اداره میکند لولا الحقاء لم یزب الدنيا

بیت

که چه دنیا بمقل شد دایر لیت بی احمقان بود دایر

حکایت

کشتن شخصی را چون چیزی ناخوش میآمد گفتی این فاشند پیروز مردم است  
سبب تخصیص چیست گفت برای اینکه از دیروز هنوز شنبه باقی

قطعه

گفت مردی چو ساد نو کرد من شناسم که خردم در بار  
واند که گفت پس بد اینو جب خرد از خردی تو در بار

حکایت

یا بوجو تلخی بودی گفت هیچ یاد داری که وقتی بر سر طویلید بدید من  
بودی و اکنون بدین پایگاه بلند رسیدی و نیکو گفت آری اما اگر تو حققت  
من بودی هنوز هم در طویلید جلی

قطعه

که چه من مهتر طویلید بد این زمان مهتر قبیلید شد من  
لیت اگر تو بجای من بودی هم چنان در طویلید میسودی



### حکایت

دوستای خردمند را میزد صاحب منصبی وی را نقد بد سخت کرد و  
بترسید و در پیش خزان خود آمده گفت ایجان عذر من بپذیرید و عذراستم

شاهی هواداری فرد

هر کسی را چه هواداری هست مرعوبای و هواداری نیست

### حکایت

دو روزی گفت القاسی بادم می شود یا نمی شود و زیگفت اگر بشود  
می شود

### قطعه

گفت شخصی روزی دانا که مرا هست تقاضای چند  
توبیخ آری گفتی آری گویند بزرگ آن میر خجند

### حکایت

شخصی فرار کمان میدید که چرخ دیدم گفتندش بچه صورت بود گفت  
خز گفتند بیهوده از سایه خود در مکن

### قطعه

بسیب از صورت خود در مکن دشمن تو صورت اعمال تو است  
هر چه بد را بپوشد ای حکیم جلای آن کثرت اعمال تو است

### حکایت

دو کوبانیک بر روی معادله سینه و تراغ داشتند آخر گفتند امروز روز قیامت است

وزیر بیکه بگو را بنیم قطعه

مردمان چله بهیب خودشان هر کورند و هر نابینا  
دور بینند بهیب دگوان لعن الله عیون الاسبیا

### حکایت

عاشقی بر انتظار مشغول ساعت خود را بیشتر میفشارد تا زود تر آید

### قطعه

گفت شخصی که ز جان شیرین دوست تر نیست کسی را بجهان  
عاشقی گفت غلط گفتی چون هست محبوب تر از جان جانان  
زانکه هر که دهدت وعده وصل که تو را آیم در دوزخ فلان  
تو در این مدت حایل ز وصل بجز خود را هر خواهی کنان  
لا خرم هست وصال دلبر بجز از عمر گزاف ایجان

### حکایت

حاجی پیرزاده را از هوای لندن پرسیدم گفت هشت ماه رست است

### فرد

و چهار ماه هوای بد شب و روزان هر تار و کشت این بود وصف هوای لندن

### حکایت

وقتی در کرمان طاعون در میان حیوانات افتاده بود حکام اینجا  
رهشت فرا گرفت که مبارک در ارتفاع ولایت نقصان پیدا کند و



از روی دلاری شاه زاره و گفت و جو و حضرت والا سلامت باشد  
همه سهل است حکایت منظومه

ان شنیدی که امیری پی صید چند روزی بدی کرد و نزد  
کاوی آمد و قضای کرد و کرد در خفیه ان میو و حو ل  
حیام خوابی که بد از میو کبیر خود ببلعید مگر عجل مجول  
چونکه دهقان ز پی کاو رسید گشت از دیدن ان خیال ملول  
از پی معذرت این گفت میو تا مگر عذر وی آید مقبول  
مال همواره بلا گردان است هر جان تو یا میو مقبول

### حکایت

دفع کفشی بخزیده همان روز اول پاره شد شکایت پیش کفشگر بود  
کفش دوز سر جنبانیده گفت باید با این کفشی امروز راه رفتی باشی

### بیت

بیشتر و ران را نبود روی برای غم من بیدار خلق خدای

### حکایت

بخیلی با انداز لباس میگوشتند نفر خود و میزدید تا قیامش از روی مکتوب کار

### قطعه

ان شنیدی سم بخیلی مالدار گفت باشا که خود از راه پند  
که ز پشت جام روغن نان خویش چوب کن و آنکه بخور چون تو نخند

بیت

لیک ز هزارای پسر سراف صباقی که رسد ز اسراف بر تو صد گز

### حکایت

کودکی کتاب را پرسیدند بهشت کہا است گفت اینجا که ملک نیست

### نور

از خود و تصور و خلد و رضوانی هر کس بقیاس خویش چیز می بیند

### حکایت

کناه کار پر امیای قضا صید و بند و پاری کرد که ای یاران این کناه از من  
با اختیار من سر زده است جزا و گفت بان شود زیرا که اکنون هم از روی احتیاط

### قطعه

بپای دار منبری اشغری گفت هر کز که مرا است خلدی از من حق بیایان صد  
دیگری گفت کان عذاب جحیم هم بچک خداست باش صبور

### حکایت

دیوانه را گفتند که با خوشی گفت اینجا که دل خوش باشد

### بیت

هر که با من است بخت جوان و لکشی است اگر بود زندان

### حکایت

از طبعی احوال پدرش را پرسیدند که گفت پر پیروز ناخوش و پر پیروز احوال

### نور

لشتر بحیثی کرم



طبيب نورسیده آفت جان چنانکه عارف نو منکر حق <sup>نیر غایت</sup>

### حکایت

طیبی بهرعت تمام در کوچه میدوید زنی از روزن بدید گفت ای دگر <sup>مگر</sup>  
کار مستعجل داری طبیب مطلع آنکه او را بمالجت خواهد خواست گفت <sup>کار</sup>  
ندامم گفت پس آهسته برو <sup>قطعه</sup>

دینهار از طبیب و انصاف که جهان را بخواد او بخور  
باز خواهد شفای بخور لب بود طرفه حال این مرد

### حکایت

طیبی بر سر بیماری آمد که رنگ درین بود حکم کرد که شفا قنوس دارد  
و رنگش ناخفانش گواهی میدهد و دستش را قطع نمود گفتند این <sup>بیزات</sup> زشت  
طیبی برآشت و گفت چرا اول نکشید که من دستش را نه برتم

### قطعه

فشناسد طبیب حال مرین مکر از صحبت پرستاران  
پیش بلین دگزان باشد هر از گفتگوی بیماران

### حکایت

وقتی براصفهان دو نفر از علما بر سر ریاست مسجد حکیم نزاع داشتند آخر  
مبای رفع منازعه دیواری میان مسجد کشیده شد تا حد و سدی باشد جمعی  
از دیو دهری بر بام و کلدستر فرستادند و مجلس عزیمت بفرارند هر کوی <sup>سید</sup> بر

این مؤنیت

این مقرریت از آن کیست می گفتند خدا و ره و الا خانه اش قیمت نمی <sup>دند</sup>

### بلیت

داوری خدا نیات با و سر کوبی چیست ز رف با و سر

### حکایت

یکی بنیشت در خانه و از د صاحب خانه سر از در بید بیرون کرد که کیست  
گفت فلان پسر فلان دلساو فلان اینم فلانم جان میخوانم شب بانگ را <sup>نفس</sup>  
صاحب خانه در بید را بیدست و گفت معذرت دار که این هم فلان در خانه  
من نمیکنید <sup>قطعه</sup>

گفتی نام خود بگو بامن گفت سرکار خواجه شفعطوس  
گفتم از سبکه نام توانست بران میخورد عزم بران افسوس

### حکایت

دختری روستائی در عقب کوه خوی میدوید و ندی گفت ای دختر فلان <sup>را</sup>  
می شنای گفت آری گفت بگردان روی تو بیوم و توان جانب من روی <sup>او</sup>  
بیوس دختر گفت چون بسیار مشتاق او هستی بوسه را با کوه خوی فرست <sup>که</sup>  
پیش از من بدیده بود <sup>قطعه</sup>

عارفی گفت که در روی بتان نکره من قلم صنع خدا  
گفت پیری مکر انجامه صنع نیست در روی من انهر خدا

### حکایت



شیخ الاسلام اسلامبول را حکایت کنند که بخواند یکی از وظایف دولت  
کودکی خور و سال و نیم را نزد وی آورند که این پسر صدر اسبق است  
شیخ از وی پرسید ای فرزندی و ده سال چه میکنی گفت مکتب هر دم شیخ را خند  
وی افزود باز پرسید چه چیز این کودک گفت ایجد هی خوانم شیخ چون این  
بشنید تعظیم اندک گذراند و چون کودک را رای برخواستن آمد ذات  
پناهی انبهر وی قیام فرمود حتی الباب مشایعت نمود و صانع از او انفع  
تعجب آمده پرسیدند که ایچ حضرت مشیخت فرماید عین صواب است و یکی  
نورم نمیرسد **بیت**  
نهر جا هور د چون و چرا شد خطا بر سر و ران جستن خطا شد  
ولی اگر مصلحت باشد دفع این اشکال بفرمایند که آن ذات معظم انهر این  
کودک خور و سال کتابی تشریف انهمه و فرستی و آداب تعظیم انهر چه از این  
اگر بعض حفظ شئون پدرش چرا در ابتدای مجلس این رعایت نفیاد شیخ  
هر احترام عن انهر علم و تحصیل او بود که حرمت اهل علم نگاه داشتن و تعظیم ایشان  
بجای آوردن اقدس وظائف انسانیت است

**قطعه**  
کسی کش ندانست بود بهر ۸ ز دانشوران حرمت آرد بجای  
که دانش سر آفرینش بود بدانش بود عرش بزدان بیای  
حضار را دیگر تعجب و حیرت زیادت شد و شکفتی از حد گذشت که خوا

ایجد

ایجد ایجاد را این مایه اصیت نیست شیخ فرموده انا از این سخن متفلا  
شکفتی آمد بد بر مرغوشی که سالها مقصدی مثل خطیر صدر است بود

ایجد را هم نمی است **نظم**  
ایچنان بی سواران بی پیر که الف را جان نمودی تیر  
این پسر کچه هست طفلی دون هر چه هست از پدر بود افزون

**حکایت**  
یکی شکایت بیار شاه بود که فلان سر هکت را بارت من سر و کار است  
ملك گفت اگر من بخوانم بکار قلیبانان و زن پارکان بیوردم انحراف

باز خواهم ماند **بیت**  
شم نشاید بروم بی پرداخت با بهارات قلیبانان ساحت

**حکایت**  
یکی انقاضیان در فتوای جنایت بجز این دو عبارت نمیدانست هرگاه  
حافی بی بودی گفتی یکیش که از این کارها بسیار کرده و اگر چون بودی باز  
یکیش که این کارها بسیار خواهد کرد **قطعه**

موت کیم که لذتی ندهد خود بخای دهد نود باقی  
کر نکونای از نگو نامی در قمر مساقی از قمر مساقی  
نبو مشاتم ای هلاک حیان که بیارم بیان مشاقی

**حکایت**



بر سار دختر کی خورن را مادرش باند بشیر خوردن مباح است پدر بدست  
دینا کنشکان فرستاد دختر درین صورت کوی چیره رسی داشت  
چنانکه نیکار خاصه اش آب و تاب از ناهه مان میبرد قسیس راهب  
ام نمود که هر یک از دختران برای عیدانه خوار بون اثری از خود عیدان  
گذارند از قصه دختر که بیکو یکی از خوار بون را کشیدن خواست که در  
مذهب نصاری ان شکل را باید برهنه کشید

فرد

شوهر در کتب را عربان مروج و هوشناسی نشاند  
چندانکه از عهد نمودن جلد اندام و اعضا او بوجهی بیکو برآمد چون  
اندام لطیف را تا انوقت ندیده بود در تصویر ان فرو ماند

بیت

کجا کسی اگر است از سر پنهان که هر نایده را عتال توان  
عاقبت بخاطرش رسید که نزد بستان بان در دفتر عو زمان را  
بخواهد پس با هزار شرم و آزارم لطاف دیگر دخترکان دیو نشین  
نزد باغبان شافت و از دل با وی در میان نهاد باغبان چون  
کار از موده و گه سوار بود پس از بوی و مکر و مناید و اگر بالی  
پرخنده و سری افکنده نمون را بدختر نشان داد بوجهی که

فرد

اوراد نشین شد

هر چه از دل

هر چه از دل شد رها بر جان رسید هر چه از جان شد فرو برد  
دختر که ان مؤمن را چنانچه باید و بشاید سوار می طاق اصل برداشت  
و سر مویش از نقش رنگ و پ و قو پیر خال و خط ان فرو نکل است و نا  
عید ان بیکو نازنین را ان کل با تا سران پوشیده نباشست روز عید که هفت  
هفت عتاف خامه مویش را در سر بر نقاب بیاورد چون حجاب برداشت  
بیکو از دختران گفت زنات و خنده کثاف فریاد بر کشید ندانم بر داشتند  
که از ان باغبان است معلوم شد که هیچ کدام را از ان فیض عظیم محروم نصیب

قطعه

نکلان دره بود ساقی این می نکجا بخت بجام که مرغ و مخیر شد مست و خراب  
همه پوشیده از ان مخفی روی همه پوشیده از ان مظهر آب

حکایت

کشیخی مدحت زمان روی میگرد و گشت یکی از آنان در اینجا حاضر است  
جنوب بر روی خواهر انداخت انچه زن در اینجا بود هر یک بار روی بپوشید

بیت

چون پرده ز کارها برافتد ران هر کسی بدقت افتد

حکایت

در کلیسائی شکل حضرت عیسی را آویخته بودند چهار چوبه از بن گهز بود  
میفتار و بشکست نزدیک بود سر دی را هم بشکند چون چهار چوبه را



نو کردند و بجای نهادند باز هفت روز از روز بارت گناه میگذشت  
ای خدای من اگر نزدیک نشوم معذورم را که بدین مرحومت گم مانده بودم  
مرا خور و خیر کند **قطعه**

هو که خواهد قرب حق را در وصول دایم آید از خدایش استلا  
چون مقرب تر بهایش بدیشتر زانکه آمد البلاء للو کافر

**حکایت**

کشتی بالایی کوی توریته میخواند بد ایجار رسید که خداوند بحضرت ایدم  
هستی عطا فرمود نامش جوانا گاه توریته از دستش سبقتار و روان بر  
و قصه حضرت نوح کثوره شد باز شروع بخواندن کرد که بیرونش میتر  
عالمیده بود و اندر و نش بر از حایر بود

**فرد**

کسی ندیده است چنان جانوری کامی هم جانوران را زاید

**حکایت**

گفت خدای میگفت اگر خدا بیهود کی طوفان نوح را نمیدید البتة تاکنون  
طوفانی دیگر برانگینخته بود و اگر بیکاری پیمان را مشاهده نمی کرد  
دشمنان را نمی برد **قطعه**

خدای بسکه من سواد فهمیوع بشر کتاب شرح و بیان و رسول و پیغمبر  
مکو که خلق گراشد سوی راه هد مکو که میل نمایند سوی خیر و شر

و نه زاین

ولی از این همه اسباب در جهان ما <sup>ند</sup> بجز نتیجه معکوس حاصل دیگر  
کسان ز وعد و وعید و اسادت و <sup>اندر</sup> نیافتند هدایت بخالی اکبر  
همی گناه نمودند و جنور حساب <sup>همی</sup> بکفر فرمودند عاملان کینه  
خدای چونکه بدین گونه یافت حال <sup>نام</sup> برید و منقض نبوت زهرمان بکیر

**حکایت**

نالیوت فرشته از سلطان عثمان پرسید پیغمبر شما با کلام نزد بان معراج کرد  
گفت با همان نزد بان که پیغمبر شما فرود خواهد آمد

**نیت**

هر جزائی هست بر طبق فقال هر جوابی هست بر شکل سوال

**حکایت**

خلیفی را گفتند چو این نکلی گفت برای اینکه در روزی بینم که آرزوی شوی <sup>کنید</sup>

**قطعه**

و نه بود که خست بدین چو دم <sup>و نه بود</sup> یا ارسبی است یا مورد تواند  
هو چه از مرد و زن همی بدین <sup>یا ارسبی</sup> لا هم بعد از این مشاهده من <sup>هیچم</sup> از مرد و زن نیاید باد

**حکایت**

دن در پا رسید کاف دور و دور داشت در پیش رو را موقوفی لازم شد <sup>ممنون</sup>  
از البتة بجهت اعلام بیشتر بان اعلای بصیرت کاغذی نویساند بدین  
کرد در پیش روی خواب است از در پی آمد و رفت و شود بجهت چشبا <sup>نیت</sup>



کافه جبالای دکان آن صفحه را بروی تخت برکوبانید صبح و سر <sup>مالیده</sup>  
بودند خانم از فضا بروی آن تخت نشست صفحه اعلان <sup>خانم</sup>  
بجسید او بچهره در کوچه و بازار راه میرفت و مردم آن صفحه اعلان <sup>ند</sup>  
می خواندند

### قطعه

خانمی پیشترش از دست لبش زانکه بروی عرضی گشت بدید  
گفت چون پیشتر من گشت نباه پس از این ره پس باید دید

### حکایت منظومه

شنیدیم که در شهر میروند	یکی را بوداسی مرگش
فشار اسب روی شد گسته	در آمد در هر بازار و رسته
ز بانگ مردم و بیم گرفت	درون مدرسه میخواست رفت
فسارش را ظرفی سخت برگرفت	که خلقی جلوه اندازی در انگشت
چو آمد صاحب اسب از حال	ظریفش سر بسر نمود احوال
که کردند اشتم این خنک تو سن	درون مدرسه رفتی ز برون
دما صطبل همایم چون گشت	خری پس با ارباب و ارج گشتی
مرا باید کنون مزه ز اوان	که کردم حفظ این فرخنده حیوان

### حکایت

شیر محمد نامی از جلادان طهران دوزی یکی از همکشان رفت شکایت باز  
بود و حکایت حال آغاز کرد و ز کار نامه مساعد است و زمانه روزی پرور <sup>برکت</sup>  
از کارها

از کارها برداشته شده و راه مانده بسته گشته هنوز واصل اعتباری  
و زرق و برق و فضل را امتیازی مانده است از پس دست بسیار شده  
زهار اعزتی باقی است نه حرمی نه صد اخلی نه رشوقی که آن روزها  
که هر روز پنج شش میزدیم و ده دوازده نقره کوئی و بی میگردید  
و وقت اشتغال معارف کردن اگر آن روز کافی یک دینار هم میگردیم مبلغی خطیری <sup>شد</sup>

### بیت

ای خوشی آن روز کار فرخنده دل فرخناک و لب پر از خنده  
و جبر عوج و شراب و خمر و طبع نسوخته باقی هم از بریدن دست  
و سوراخ کردن پی و مهار کردن یعنی و میل کشیدن بیرون و آه  
خودمان هم هزار چشمه داخل دیگر داشتیم امروز هر تلکی مثلکی بی سرو پا  
او باقی اراده فلاش که نه اصلش معلوم است و نه نسبش معین <sup>میراث</sup>  
می بندد و خنجر و وارون میزند و در بر وقت خود باری می اندازد که من  
جلادم بنده و نشناخته با و باغ می غصبی که همیشه جای صافان و با  
رینا پوره داخل می شود نه بیست دست استادی کار کرده نزار سر بریدن <sup>رشته</sup>  
دارد نزار شکم دریدن و قوی نه بر قطع انگشت دستی

### بیت

ناسی و حاصل و غای الدنک بهر مایه رسوائی و ننگ  
ایکونزه او باقی بی سرو پایند که باعث سرافکندگی مردم کار دیده کار <sup>آرزو</sup>



و شوند و آبروی سی ساله نیک نامان را بسیار و دهند دیگر برای گزند  
چهره و قی باقی میماند باز خداوند بر کسی محبوب و ملک قبله عالم باشد  
که هر روز بر پا است و دست و دهن است و گریه ناکوت از گرسنگی  
مردم بودیم

### قطعه

که بودی سیاست سلطان کسی از دست کسی نیاسودی  
حق خود که شناختی هر کسی کی بد زخم حاجتی بودی

### حکایت

یکی در روز روز نامه ایان رفت و گفت هی خواهم وفات زن مرا نیز  
اخبار رسمی نویسی که در اندای این مملکتی گراشد بودم خواهم دارم روز نا  
نویس گفت ای مرد در چیده رسمی که مخصوص اخبار مهم دولتی است امثال  
این چیزها را شاید نبیست و انکی تو خود از زوات غیر معروف و بی  
تو را چه اهمیت باشد

### فر

تو خود از مردمان عجمولی کیستی نادر آرمت بشمار  
امروز گفت آنچه تو گوئی همه را بخوب میدانم فقط آنچه مراد می بمانی  
اینم می شنود آن است که محبت مشاهده میکنم هر چه در روز نامه قرار  
و در حکومتها و کسایش عامه و رعاه کشور و نظام لشکر و اطاعت و زرا  
و حکام بفرامین و احکام همیون نوشته می شود همه با اصل و خلاف  
واقع از آب بیرون می آید چون مرا برین خود متعلق وافر بود و امروز  
و فائز را

و فائز را آورده اند هم خواهم تفاک این خبر را نیز در طی دیگر اخبار بنگار  
سایر چیزها را اصل و دروغ شود

### قطعه

دستم و آئین جاپلوسان است که بگویند دایم را خوار  
و از کون تر جاپلوسان اند صاحبان جواید و اخبار  
که هر هر سخن که بنکارند راست نماید از آن یکی هزار

### حکایت

جوان با عینک در دست و محفت گفتند در جام خواب عینک از بخت  
میخواهی گفت تا آنچه در عالم خواب مشاهده میکنم بنگو به یلیم

### حکایت

یکی در بازار بد بو زن رسیده گفت برخیز واجب کرده ام که شما را  
بد هم دیو زن جواب داد اگر تو بخود دشنام دادی واجب کرده من شنیدن  
از تو بخود واجب نگورم پس سر خود گرفت و رفت

### قطعه

من مثل سفار خود نکنم کو تو داخل کردن است شمار  
زشت کوئی اگر تو باشد خوبی باشونی مرا نباشد کار

### حکایت

شخصی در صد و بیست سالگی مرده مردم از درازی عمرش با شکفتن نما  
معنی می رانند مردی منصرف از ذهن در آن محفل بود گفت ای بالا



اینک عجب تر از این هرگاه پدرم مرده بودی حال صد و پنجاه سال <sup>دانی</sup>

### نور

کاش بودی پدر من زنده تا مرا بود برادر بسیار

### حکایت

فرز اول اسم شب را فراموش کرده بود صاحب منصب سرزنی و نگهبان  
هی کرد ضبطیه گفت معدوم دارید که این کار بار دیگر اتفاق <sup>نخواهد</sup>  
افتاد و بر آنکه بعد از این اسم شب را نوشته بود فرز اول خانه را چسب  
تا هرگز فراموش نشود <sup>قطعه</sup>

خانم خواهر خود را می گفت کاش گام بجهان دیگر نه  
تا بدایم که چنان شوی کنه گوشم بارد کرد ختم

### حکایت

فرزند یک امپراطور آلمان سان لشکر میداد و در اشای عرض سپاه  
از سپاهیان یک یک سه چیز می پرسید عمرت چند سال است <sup>چند</sup>

سال است خدمت میکنی مواجب و جیره ات میرسد یا نه چون جواب  
میدادند رو میشد یکی از سربازان اهل فرانسه بود زبان آلمانی <sup>دانست</sup>  
سر همت جواب این سه کلمه را طوطی وار باو تلقین کرد و چون <sup>نوت</sup>  
بدو رسید از قضا پادشاه از سؤال رویم ابتدا کرد و گفت چند سال <sup>است</sup>

خدمت میکنی گفت بیست و پنج سال شاه متعجب گشت پرسید

مگر چند

مگر چند سال نموداری سرباز گفت بیست سال پادشاه روی بخواب  
کرده فرمود یامن دیوانم یامن مود سپاهی خواب داد هر دو

### قطعه

در سها را برادر از تقلید که کسی هست باشدش بنیاد  
اهل تقلید بشیر را مانند که هر سوهی درستان باد  
خوبنکه بر باد راستان تقلید پس بر آن صد هزار نفر باد

### حکایت

مفت خوری در محل صنایع درآمد و گفت انچه از برای ده نفر کافی <sup>است</sup>  
از برای باز ده نفر هم کفایت میکند گفتند اگر از شمع و چراغ مسکوک  
چنین است

### قطعه

گفت اسی که صد تومان ارزد او بیرون دهی صد و ده نیز  
گفتم از این هزار صد تومان ارزد آن کس که بها است <sup>بیشتر</sup>

### حکایت

زن مهندس در میان جمعی میگفت اگر چنانچه من در جمیع تقسیم  
استادم شوم در جنوب و ضمیف ظاهر بودی هر کس میان مادر <sup>بیشتر</sup>

### بیت

گره جایی بدی فعل و مفعول هیچ تقوی نبودنی و نیکول

### حکایت



بنی از مدرسه نشینان میگفت در سال اول ماد و نفر بودیم  
که در پس شروع کردیم هر دو کلام یکدیگر را می فهمیدیم و مردم نیز سخن  
ماد را می فهمیدند در سال دوم ما سخن یکدیگر را می فهمیدیم ولی مردم  
سخن نمی فهمیدند امسال که سال سوم است نه ما هیچکدام نه مردم

### قطعه

شنیدم آنکه یکی گفت از ره اندرین <sup>بگویش</sup> یک نفر از طالبان علم <sup>ن</sup>  
نقد رسوزن را رفت در کوی <sup>تو بخون</sup> ز معقد تو مناری جز جعد بیرون

### حکایت

یکی از اعراب در پیشی را گفت بپرست را شباهت بسیار با تو میباشد گفت  
ای امیر فقرا و بچار کات کار خود را بدست خود میکنند

### قطعه

گفت صبری میر کی خجسته که تو با من هال و مانند ای  
مادر تو ملک بخانه ما آمد و رفت داشتی چندی  
گفت خجسته مام من هرگز با کسی نداشت پیوندی  
بپرست لیت بود هر جان با بزرگان و ارباب امکندی

### حکایت

طلحات را استی بدیدند یکی گفت گناه تو است که از پاوی  
اهمال داشتی دیگری گفت گناه از مهمتر است غفلت کرده دیگری گفت گناه  
از معمار است

از معمار است که اصطلاح را حکم ساختن طلحات گفت ای برادر  
دیز را هیچ گناهی نیست مهمترش گفت حرف من آن است که در هیچ  
استرایی گواهی نماند چه از در این ایند طلحات جواب داد که برادر  
نشانید بخت و اعتراض کردن این بوقت سر وقت است هم خواهد آمد

### قطعه

دزد اگر تازه چرخ باشد و تو غالباً سهو میکند در کار  
لیک اگر کار دیده است و کهن صرفه خود شناسد از طر

### حکایت

اعرابی جامه فاخر بدید بدپرست را که بیرون در باران میزدند  
از قصاص طراری بپیره دستی آن جامه را برپوشید اعرابی بخانه آمد  
پرست جامه را بپند زد و عتی گفت برای المال دارم

### قطعه

از اصول تجارت اینکه متاع نفروشد کمی برای المال  
که بپرست مایه مال خود دارد خود فرساق است در همه حال

### حکایت و معالجه با مدعی

یکی از مهمنطقین را در مجلس دیدم نشسته و گفتارهای پرستیان  
در پیوسته در آشنای کلام باطلان و اعتور دستان دادن آغاز کرد و  
از خوردن خانه و ایام شکایت ساز که آسمان کیو خاطر آگاه را خرم نما



و مردم داشتند و فرزندان را بی غم نکرده

### بیت

بدار باب دانش را نعم نیست و لطف دانستن از هیچ نعم نیست  
مرا که صوفی این الوقم این سخن سخت آمد گفت ای رفیق سب<sup>ملک</sup>  
نرسبت اهل طریقت است که تسبیح الله فانه هو الله راهبان بخوانند  
که شتر از اینکه آسمان صاحب دارد و خود است و حاجی آثار زود  
پرویزه انبیا است و مرید اولیا و اصفیا و اگر وفی مکرده و مصیبت  
برایشان وارد آورد آرزایشی است که مرایشان از زرق جوهری بخشد  
از آنکه مال نوا مین طبیعت خیر عمو است

### قطعه

آنکه بلایشان رسد ظهور و کلا<sup>اند</sup> دان است که خود زحق بلا<sup>سپه</sup>  
در حکم قضای او نشینند مدام بر شکر و رضا و دوست برخوا<sup>مستند</sup>  
چیز در باطن هر نفساری کوفی مضمر است و در هر عسری لیری  
عدم غم و اندوه همواره پیش آهنگ قانله فرج و سرورند و آنچه که  
مکرده می شماریم اغلب خیر و صلاح مایه آن است عسی آن نگره و آیشا  
و هو خیر لکم

### قطعه

هر ریخ ویدی که بر تو آید خیر تو در آن بود هماره  
جز خیر نیستی از طبیعت خیر تو سیاید از ستاره

گفت

گفت چه فایده فضیلت و اخلاص هر دو مقام اند و انگشتان<sup>بک</sup>  
مصمم و آسمان همه با آن ارکان ملعبه نکت باخته دارد و نقشه رحمت  
ساخته و پرداخته

که همه ندهند اجرام سماوی خداوندان دانش را و زنی  
گفتم جوهر انسانی همیشه زرق پذیر و قابل کمالات کاسیاهی است  
که همسایه لباس نگر عیش پوشا شده و بر اساس نقد عیش نشا<sup>بده</sup>  
ول ترقی و تنزل آن قاصدا با اختیار نفس و مجاهدت شخصی و بسته<sup>است</sup>  
لاجرم سبب جمیع بد بختیهای جنی بشر را در این دقیقه باید جست که آسا<sup>ن</sup>  
از این نکتة کللی عاملی بویه عوض اینکه با اختیار و نیروی مجاهدت در<sup>صدر</sup>  
زرق ذات خود باشد از روی کسالت چهل تصوف راهبان نموده و جو<sup>ن</sup>  
خود را تسلیم عوالم فیهی و حیوانی کرده است

### نظم

روح انسان از حیوانی عقلا است و نمائند خراطین و در و حل  
زندگانی نیست تقارن زردن بلکه باشد قوت و فکر و عمل  
نیست معنی توکل تنبلی که رود در زمره بلغم اضل  
آن بود اصل توکل که کنی حجب و جهل عاری از غرض اعل  
از این سبب ارباب کمال را زمانه کمتر مساعد است که از روی فقر  
و کسالت خود را در دست حوادث بیخ توکلین عاجز و زبون بگردانند



چون پرکاهی تن را بآب و جان را بخواب سپرده اند

### فرد

حاصلان را دهد زمانه نبات عاقلان را فضیلت و دانش  
با وصف این قدر و قیمت از باب کمال هرگز مجهول نمانده و هنر صفا  
هر قدر مجهول الهده باشد عاقبت روز کار اجر ایشان از اصابع و <sup>مهل</sup>  
نکند از در که لکل کبد خرد آجر غیر صفت و اگر اصحاب هنر و قی <sup>باید</sup>  
مجهول نمانند و دست موزه ایام شوند دیگر وقت نبوت سعادت و امثال <sup>لغات</sup>  
باید آید و روز باز آید اول در رسد و اگر بعضی در سخن همانند <sup>بیک</sup>  
در مصر عزیزی باشند که کار کوه از خرف نیاید و سخن با معجزه نیاید

### قطعه

به هنر از بودهای حکیمان قیمت صفرا و مساوی در مخاوص  
شعبه هرگز نکشت معجزه ساعدی صفا که شود بدید و می <sup>و</sup>  
گفت غلط گفتی که عکس استیصال مشهور است و نقیض آن موجود چه  
نزد اسباب زمان عرض کالای هنر دکان بی رونق کشادن است  
و متاع بهشتی لغاون و از باب کمال همیشه دستخوش بصرفیات <sup>عمده</sup>  
یا خست تغییرات عصرند

### فرد

مردی را که چهل شد بدیش خود چه پروای مردم را نا

### قطعه

هزار

هزار افسوس از این ایام مخوس که از علم و هنر نام نشان <sup>نبست</sup>

صافی را نمانده هیچ معنی بیان را اسم و رسم در میان <sup>نبست</sup>

گفتم نظر بنوا در مدار که مدار را صیغ نیاید و هر عصری طوفان نیاید

و نوع بشر همیشه در غفلت و ظلمت نمانند چه چهل مدام خلاف لطف  
و عدل الهی است و از باب کمال بسبب لطافت حس اگر از ناملا میات <sup>خبر</sup>

مقاله شوند هم موانع از اندان جاوید و حظوظ فوق الهاده از معلوما  
و از راکات خود درست دهد که در آن حال سعادت ملوک و اسباب ملوک <sup>را</sup>  
بچیزی نشینند از آنکه هو می را منجی در مقابل و هر یکی را یکی در برابر <sup>است</sup>

### قطعه

لذت هر کسی اگر باقی هست دایم بقدر آلاشت

چون ببادند بخش هر کسی باره است بد مزاج و جامش <sup>رجح</sup>

گفت بر خود مشتبه مسان که همواره بهره دانشوران از روزگار خبر

و حرمان چیزی نیاشد و کج سعادت از آن دیگران است همانا نصیر

عبید را کان را نشنیده که چون از شاخه فضل و هنر اقتطاف ثمری نکند

فرایند بل مسلك نموده و طریق بقدر هرگز بهمورد

### قطعه

تا یکی از پی هنر پوی بشنوا ای از عبید را کاف

فضل را خود مکر پیرامن که روز از آن فرو صافی



و اما فحش و هزل پیشتر  
تا که دار از زمانه بستان  
و اگر بخلاف اینست یقین گشته خبر ده باد همی بیای چه خیال صیفا  
بر من گذشته است از این پیش که از اختلاف حد نام خبری نبود و از بعد  
ملو ام حدی نه اخبار از زمان سالگره زمانه پیدا شدم و در آن احوال  
عبانز انکاشتم

### قطعه

بس بجز از مدار کود و دوت از شعبده های چرخ میشوم  
و در بازی چرخ سطله پرو سر غافل که همای را کند بومر

### شعر

ظننت بان الله ولی مراقب وان ترک آن طول تراقی  
یماضی الا یام لما طلبتها ولکنها فی الترتب تعقی  
لا حرم کسب معارف را بر جلب خوارف کردیم و آخر سخن کمال بدار انداخت  
مال دیدیم و گفتم خزینة آمال را بیم شرافت است و هرگز کمال با شرافت  
و بزرگان گفته اند تعجید کتاب ببار تنصید ثیاب و اگر کتاب ادب

### قطعه

از انصاف بایست که بزرگان عیال فخر کنند  
و در لیوان بنیزه و شمشیر  
کالت مارا پس است فخر و شرف که فلک سپر دست و پیر صبر

### فرد

عمکین دشوم کردمت بصیافتم چون ماه بر آید و نشانده هر نور

و ندانم

و ندانم فلک با جزو مدائن مایه کیندر در کانون سینه ام و خنجر دارم  
و خرم از آردگان سوخته هر وطن پرستی بدلت و شکست سی صیلا دارم  
و هر نادان من و مایه را بدیده اعتلا او است و خیانتش اوق سعادت با را  
نبره و نثار است که بپوشد آفتاب از کوفت و شایع سازد و در چنین مصداق  
اندازد هر جا ملکز ده و اشتهاده میکند صاحب کجالات عذیده است و دارا  
خصال پسندیده و هر کجا بدلت رسیده راهی یعنی از مراد او ایستاده هم  
و انهر که بپوشد صانع

### نظم

هزار را در کفایت حق ماند هزارند را نیز در حق ماند  
سفینه جزو مایه دارای کنج خداوند دانش شمار رخ  
و با اینکه فلک نرین ساز را هر ساعت شعبده ورنکی است و هر دم  
و در نکی و چرخ بوقلمون مزاج را چنان توان کوناگون در پرست که فخر  
رنکی سازد و هر نامه که خواند

### قطعه

زین پوره زمانه مشعبد هر لحظه کند در و روی آغاز  
هر بار براه دیگرش چنیت هوم بنوای دیگرش سنان  
ولی باز نسبت با در باب کمال تغییر و مسلت هیچ حال جابر نمی شمارد  
و اما خط حرکت خود را بر این طریق غیر مانوس و مسلک معقول  
و بسیار که گفته اند که گفته اند ماده عرض مؤلف مایل است و هر جا

بیای لکی جایی کرد بدیت



بیای خستد خورده و کجا بود <sup>سنگ</sup> سوزد ناله هوسنگ پا و هر گز  
حالی که در ویش شمره و خواند مرا طاعت شتوب پیش نمایند  
بلایرنگ شبرنگ سخن در مقابلش تا ختم و اهنگ استیلا در <sup>پای</sup>  
نواختن و کفتم چندین مبالغت که در هرج و مرج اوصاف زمانه گوی  
همان مساوی رخ است نه قطاری خویش چه امور طبعیه را <sup>عادت</sup>  
همان مبادیه و دور است و اصلاحات آن بطریق تراخی است نه فرو  
واقصای ملک هر روز چیزی را آب اقبال بوی کار آورده و دیگر  
چیزی را دولت قبول سپری سازد که هر روزی را روزی است و هر

**فوقی را بوی**

هر کسی راست دوروزی نوبت بدل الله بقوم و ما  
چون سراید بوی آن نوبت <sup>سعد</sup> غیر الله بیوم یوما  
و اما اینکه بنیم نوار باب کمال را منقور داشته و اصحاب دانش را  
مهل و متروک گذاشته اند این استباه و غلط از اینجا نشئت نموده که  
هر عامی همدت طالب را چون دل بدین عنوان خوش افتد بجز  
اسامی کبی فهرسانه حفظ نموده و ابیاتی چند را از غلط از یاد  
وساده که پیش در ذهن همی سپرد و نام خود را ادیب و دانشمند  
گذاورد و شخص خود را فاضل و زانند و خردمند بگانه شمارد و حال اینکه  
از فضل و ادیب تا این بی ادب هزار فرسنگ راه است

بیستادوب

**بیت**

از ادب او کجا باشد <sup>حشر</sup> کوی ندارد عیب بر جای هنر  
بهر خود را نسبت بقوم رب النوع گوید و در هر سخن مدخل جوید و در  
رفتار خود باور نماید و خوش خویش در محفل بزرگان در آید با پای و یاره  
گوی و نای هرزه سرای و منطق و ربط و مشرب کافیه طهر دست  
حاکم بنده و بهر بالشی صکی گردد و از آرم سیکس شده سخنان بیخود  
را نداند که در نگاه جبهی از سندان وام کند و روق از خدا معادیت  
ستاند بر این فسق و ورکاری بکند راند و احیاناً اگر روز کار بر وقت  
مراش نکرده و چون در نظام کلی داخل نیست طبیعت عالم مقصود  
دیگر طبعی را در سوخ دیده شکایت از زحمان ساز کند و سر  
دشنام بسپهر صیافام باز نماید و از جور و ظلمت آه و ناله آغازد

**قطعه**

در بهار ای برادران زلفار <sup>از خندان</sup> سوخ چشم بی همت  
که چو کرد و بکام او زود <sup>بر کشته</sup> آه و ناله از دل شک  
همیکه من این نطق بلیغ را ایراد کردم مدعی دانش و بزرگ جان  
کارگشت در حال چون سک فریاد بر آورده و خجالت در کوبانم  
زد و شتاعت و عوضا از حد بگذرانید من نیز در مقام دفاع <sup>شکوه</sup>  
سلاح کردم و دست عیاض بر آوردم و طرفی از مقابل فرزند بکن استم



قطعه

او جامه من در بزم نیند بر روی دهان او زدم شست  
 از شرم و نوازی ماکر فتند خلق بد هان ز خیرت انگشت  
 مردمان که فضیلتشان شغف از هر سو کرده اصلاح ایشان سود  
 بخشید و جدال ما از خدا اعتدال بگذشت چون امثال این وفوعات ناک  
 در عاصمه حضرت شهر یاری منافی نظام و عقل آسایش عمومی بلکه  
 غیر مسووقه امثال بود پولیس و ضبطیه را همینکه از این معاملات  
 وحشیانه و ماخلر شد هر دو آن را جلب کرده بمركز امانت شهر بردند  
 و در اوطاق خالی از اختلاط تحت استنطاق آوردند چون داشتند  
 از احوال ایرانیم حسب اصول بحکومت متبرعه خرمیان فرستادند  
 و ضمناً چون در آن ایام قضاوت ایرانیان در آستانه علیه بنواب مستطاب  
 و الاشیخ رئیس تان که ذات مبارکش معراج اشهر سمور اسماعیل است  
 مخصوص بود

نظم

سلیل همین خسرو ناموس خداوند فضل و کمال و هنر  
 با خلوات نیکو در آفاق طاف هنر را بد و کشتن بوم المساق  
 حال که ما بیاب فتوی بنای رفیق و حقایق احوال کماهی کفایت  
 قاضی مسلمانان پس از استماع دلائل طوعین ساعتی سر بر بر  
 افکند در بحر فکر غوطه ور شد نگاه سر بر آورد نخست روی  
 کرده

کرده فرمود ای که از روزگار ناصاعد شکایت داری و سراسر ناکواری  
 جهان را بر روی شماری که آسمان دشمنی از آنکان است و مساعد دیوانگان  
 نیک راست گوئی و راه صواب بوی اما جریان او بحال اسف استمال تقاضا  
 در حال آن ایران و پاره بلاد وحشی و پیران پوره و هست که با مقتضای جهالت  
 و ظلمت همان اقتاب مدینیت بران آفتاب مظلمه تابیده و باران تنظیمات  
 و قوانین حسنه بران تیره صالات مباریده است لاجرم از آن نواحی  
 خبر و حشمت آنکه که هوادش میروند مکرهاضای نایاب و درشت و جفا  
 میروند مکرهای پلید سرشت هنر و فضیلت را چه قدر در دانش لاچریت شد

قطعه

وای از آن دیار وحشتناک که هر وحشیان رشت بزاده  
 هر دو سیرتان دام منقش هر وحشی خاد و دیو نژاده  
 نگاه روی عین آورده گفت ای ابو الاوقات و تابع ظهورانی اینجور این باب  
 سخن راندی و لالی دلالی بر فشانندی همگی مطابق منطق و ثواب و موافق رای  
 اولی الامر است بل جویان قدر تابع ند بی عقل و فیر است و طایفه  
 تنهادر قالب آفاق نورانی و بلاد متمدن انسان دعبیه شده که قدر ارباب  
 کالایت شناسند و حق چنین بر اوضاع نشانند

قطعه

خوشا خاک از ملک غیر نشان که اهل جزیره را همی در جزو راست



نزدان ملک و حشمت بهشت مزای که آتش خود کاو و جبار جزاست  
دیاری بد این صفت که گفتیم آستانه سعادت رساند که مطلع شرافت است  
و مکر خلاف و آستانه قدرش ها من رضا است و روضه ارواح انبیا  
نه سیاه هماره این چنین پادشاهان که از درگاه می تا کنون آوارگان را  
پناه و پیکار کانرا مکر اصیت و رفاه نبوده اند من رحله کان آستانه

### فرد

سایه نمیکند مگر آسمان امن نزار سایه دیو اهر او  
و فرخ آن سلطان جوانمخت که فیض نوالش بر این منوال چون مطرح  
سیل جاری و درگاه لطفش در کو بیگاه آن حیف و میل عالمی است  
حضرت جان و تعالی احسان سر پرده عظمت و اجلال این پادشاه فرشته  
مقاله را عسایر خلود موه بد و اساس بارگاه این سعادت را بقصا  
موه که فرمایند آثار کرمش تا قیامت باقی و انوار همیش ساعت بساعت  
مترقی بار حالی که محال که مابین نقطه میزنند هر دو ان بحکم قاضی  
واضح کشیم و ترک ما جرای ماضی گفتیم و بصلح از هم دکن کشیم که عند ذکر الهی  
تعالی الرحمن

### بیت

نام تو چون بگویم روم بیزبان  
رحمت حق ریزد از آسمان

م

خاتمه کتاب

### خاتمه کتاب

در مطالعات حکمت آیات و عبارات عبرت استمال

### حکمت

مال هیچ آمال است و نتیجه جمع ثروت حصول شرف و عزت هر که ستایش خواهد

### بیت

صدید مرغان اگر بدنام بود دام آزارگان ادا می بود

### لطیفه

هر که نان خود را با صواب گذارد خود در سایه نشیند شست

### پند

مغال من اقصده اصلاک موجب اهلان است و سبب تریب تدهی اقصا

### بیت

نزد اشرف اشرف اوصا اقصا راست و انکلی اقصا

### تخریف

وصف اعتدال نزد اهل انصاف نزدیک است و نیز اسراف

### قطعه

اقتصادان بود که مرد و جوان در هر حال مکر و اطراف  
معنی اعتدال آن باشد که نه بخیل آورد و نه اسراف

کلام الملوك



اِنْ حَلَيْتَ اَنْ تَجْعَلَ الْمَالَ لِعَمَلِ حَلَيْتِكَ هَالِكًا ذُو خَيْرٍ وَاَوْارِثٌ يَرِثُ

فرد

یا وارث خورده مال بخیل یا آنکه شود ظالمی او را وارث

حکمت

دو کسی پنج خود را فروزیده و راه افراط و تفریط پیوند صبر و کراهت کشت

بیت

که انداخته است تاج رخت همه او ماند هر در و در پنج آنکه بخور و رایج و بیا کند کج

کلام الملوك

لشتر مال البخیل بجا رث او وارث

سیاست مدن

بجایگان تنبل را نباید دستگیری نمود بلکه ایشان را بکار باید داشت

فرد

مرد کاهل را نباید در حین بلکه میباید بکارش داشتن

حکمت

آدمگان با احسان بنده شوند و بدان بدان شرمنده نوازوی نبر این

بیت

باز وی زور است هر که را زور در توان و زور در باج و ربکیت حقیر که در پان و پان و پان و پان

حکمت

ماهیت

ماهیت خود آن است که هیچ عرض مشوب نباشد چه هر که بگوید کار را

بعضی دیگر کار بندد چون منظورش بعل نیاید از کار خود و بشمار

بیت

دست دهد نیکو کار بدست و عرض است بدست آن نیکو کار خود بعضی است

بروغرام

فقر در کارخانه مرد کارکن از روزنه نظر میکند اما داخل نمی شود

اندر سر

اگر نفس عمل مقصود بالذات باشد برای صاحبان هر که ندانست

فرد

زیرا که مقصودش بعل آمده هست بعضی رضای حق کاری که نباشد هیچ آلوده

تنبیه

هر که بعلی بخواهد آنگونه چون اسراف مراستی نکی طریق بجا بود

قطعه

هر که را چند ره کنی احسان چون بیکبار داری از وی دور

آن نگوئ سپاس نازد لیت هم بقطع عطا شود بر بخور

پند

ما هیچکس آشکار احسان مکن که در پادشاه مشوب شود و چون و چو

بیت

قطع کن دشمن تو کرد



چنان باید مردم گردانند که چنان چون پری باشد از انسان

### دقیقه

عطیه را باید بصورت فرض داد که هزار حسن در آن نهفته است

### قطعه

وای دادند به کردارن و ایمان کان بودی مردوان و هست است

خود باشند سهوت حاتم و لیلی و ام رادن از پیر سست است

### مثیل

مزانها مثل میگردانند جوانمزدترین مردم بهتر از آنچه را که مالک است <sup>بدیگری</sup>

تواند عایه ای بود بنده لایق <sup>فرد</sup>

هر چیست باید بدیگری بدیگری لعنت بکمی که خودش محتاج است

### قطعه

نیکیست آنکه از نگویند خلق دشمنان را بخود نماید دوست

هر که از عاجزی و بدخوی دوست دشمن کند که این ننگ است

دشمنان هر خود تراشیدن شود مرد عاجز بدخوست

### پند

دوست بدست آوردن آسان است و نگاه داشتن دشوار

### فرد

دوستی آسان نمود اول دیدار لب تن و جان بسوی عاقبت از <sup>ریخ</sup>

لطیفه  
صدیق

### لطیفه

صدیق خود را هرگز میازمای که ب صدیق از دنیا روی

### فرد

دوست را امتحان نباید کرد کاکلنه زندگی بر سست

### حکمت

حکمای مزینت گویند تیزهوشی شرط انسانیت نیست راست هوش

شرط است ساعت تند و بکار نمینورد ساعت درست و بکار آید

### پند

مرد باید که مستقیم بود کجبه باشد یواش و آهسته

صامت تند و نیرد هیچ که به بیکه رود سوی دستر

### لطیفه

آدمی باید در جوان بسیار خوب باشد تا به پیری که بد شود

### قطعه

مزدجوان و مزوغ شهاب رشتی اندام پیوسته می

شخص به پیرانه سران به حسن سخت بیاید که بگوشد می

### پند

در جوان بسیار باید کوشید تا مطبوع گشت و در پیری <sup>باید کرد</sup>

تا مغز و طبع نکشت <sup>قطعه</sup>



در جوان توان شدن مقبول که هر چه جوان بیاشد کشت  
لیک در پی پی آن توان کردن که ندارد کسی تو را ناخوش

### حکمت منزل

بزرگی تو ماید اولاد خود را بر آزار خود تضییق نکنید که خدای  
آنان را از برای عصری غیر از عصر شما آفریده

### فرد

هر عصری در کونست احوال هر حالی در کون اقصای است

### حکمت

افلاکون گویند حکیم هر کاری را از صباری و اسباب طلب میکند که خیرم  
موفق می شود و جاهل درین چون نتایج فوری میجوید همیشه

محرور است **قطعه**

نشان مردم و ناهمیش آن باشد که می بجوید مقصود را از راه سبب  
ولیک عاجز نادان که هست <sup>فوری بین</sup> ز قوطع می کند عین هر نتیجه طلب

### حکمت

هرگز از نیک و بد خود با کسی مگوی که بدیش از آن پیدا کند که در توانست

### قطعه

با کسی از حال خود مگو هرگز که گمان می کنند از آن بدیش  
لیک عیب تو را بر این گفتی هم بگوئی از گفتی بدیش

پند کسی را

### پند

کسی به حالت خود واقف و از سر خیالت عارف مگردان که چون به جا  
احاطه کنند شوکت در نزد مردم بکاهد

### قطعه

سید عالم اندک در هر کار دای هر کس مشورت میخوا  
لیک چونان که مستشار و دل خیر از عزم او نمی شد راست

### حکمت

مرا آردی در رفتن دل او است چون فاشش کند مرغی را عاند که از

قصی بریده باشد **قطعه**

راز خود تا بکی نگردی باز مالک راز خویش باشی  
چون شود فاشی مالک تو بود تو اسیرش بجای و تر باشی

### لطیفه

هفت تن سر ماره سر مر راست استعینوا علی خواجه کو بالکمر

### بلیت

دانه تار در زمین شده پنهان او نشد سبز و سرفراز نهان

### حکمت

هر که زبان خود طلیق العنان کند شخص خود را طهر و سفا <sup>ساز</sup>

**قصیده** زبان سرخ سر سبز صید دهد بر باد



حکمت

حکیم نخست فکر بیشتر کند و احمق بران گفتن اندیشه قلب احمق

فرد

و روانه لسانه  
مردمانا کند اندیشه و آنکه گوشت نادان کند اندیشه ز بعد گفتن

حکمت

فکر که نرزان روی حکمت است نشان مایه خوی است و سکوت که نرزان  
فکر که لای و ملولی بظنی که نرزان است نصیب غراب است و

قطعه

صاحب دواب  
نه فکر می بود بهمان ندید  
که هر دو می تواند را نیز فکر است  
دلیل شخص عاقل بظن عالیشان  
نشان مردمانا فکر بکر است

لطیفه

زبان ترجمه دل است و از زبان غوغا از اب و کل الخطه  
ظهور یافته روحانیه کلمات و زبان ماهیت انسان را میداند می  
که عقول الرجال تحت آسنة افلامها والمرء یجنو تحت لسانه

قطعه

جوهر مردان زبان و خاتم و آید بد  
را که باشد که هر علوی ایشان  
گورای ملک منطق جوهری  
او فرو دآمد بجای و حی انجرح

حکمت

شمار

شمار اگر چه مقصود نایل شود خطا کرده و متان اگر چه  
هر دم ماند صواب بجای آورده خداوند و قار و سکینه

نزدید و شتاب زده میوه مقصود بخشد مرادها را بر آید و صبر  
عقد ها بکشاید

قطعه

صبر چون بیضه است و دولت مرغ  
ز ایندین بیضه دولت اقبال  
چون طبع طهارت از صبر است  
طایر صبر شد خسته بقال

لطیفه

بصبر از خار و در چینی و از غوره شهد بینی هر که شتاب  
نیاید  
مرد شتابنده نیاید مراد  
را که شتاب است و در پیوسته

قطعه

راه مقصد متافیه بود  
گشت طایفه زیزان بدید

حکمت

شد خونی از خون جنون است اگر زور بپیمان شود جنون نور  
و متناوب و لا دایمی و متواظب من جن ساعة فهو جنون ابدی

قطعه

هر که را در بیدار و در خواب  
او شود شد خورد و یوانه  
و آنکه هست کیش باشد  
او فرشته بود و خیز زان

حکمت



هرگز بر غلط مشهور بحث مکن که خطای مشهور بران صواب <sup>منقول</sup>

بیت

غلط مشهور بود اجل از صواب که نیست مستعمل  
و در هر مورد خاص در حضرت بزرگان معنی چنان گوی که  
بطرف باشد و قابل توجیه و احتمال چند عباد

بیت

هرگز را بولستیک می آید سخنش کاستیک می باید

خندیر

از چهار چیز باید حذر نمود از پیش روی شاهدان پشت سر است <sup>از پیش</sup>  
از آیم از هر طرف آخوند <sup>فرد</sup>

ای دل تو اگر راه سلامت خواهی نظارت آخوند بپرهیز بپرهیز

حکمت

همه بزرگان بزرگو و بدگوئی است عاملان کم گویند و بدکنان <sup>ن</sup>  
برگویند و بپرهیز و سفیهان کم گویند و بد احمقان هر چه گویند  
عنوان الا حق گویند نه بنده نه حلیه نه مشبه

مطالع

هزار احمقان همدان است که هر صورت که بتوانند  
خوشتر اندر لباس حسن قبول از برای کسان میارایند

امر عجیب

امر عجیب

هر کسی از خدای چیزی خواهد مگر عقل که هیچکس نرفته از عقل <sup>خدا</sup>  
منا نکرده از آنکه عقل خود را بسر حد کمال می بندد

بیت

هر کسی را نماید از امثال عقل و فزیند و خوشی بجای <sup>ن</sup>

فرد

هرگز ز خدای کسی نمیخواهد عقل با آنکه بعقل از هر محتاج <sup>است</sup>

حکمت

استدای خشم دیوانگی است و انتقامی آن نیشمانی

بیت

خشم اگر چند از هوس ران عاقبت آید در پشیمان

لطیفه

برای نمودن اینکه من ارباب فکرم باید پیشان دایم کشید و بوی <sup>هر</sup>  
عریض و عمیق اندیشید و گاهی دست به بطاسیای خود نهاد

مطالع

زیرک آن نبود که بنماید بخلوت زیرک خوشی را اندر ملا <sup>ن</sup>  
زیرک آن باشد بنزد اهل دل که هر کس ساره بندارد و را

ادب



جوان که از برای اظهارشان و شیخوخت عینک چشم بندد

سکی چهار چشم نامند **قطعه**

تاکی از مزملات بچده خویش را افزوده ساری زید  
خوشتن را از عصا و چشم بند کس نیارد کرد پیر نامدار  
عینک روشن چه حاصل **چشم** چونکه چشم دل بودی بوزنار

**تحدیر**

ان چند چیز باید حذر کرد از باز رکاب عقلی از آدم نو کسیر از عاقل  
ربا خواران آخونده ریاکاران عمار کداریج وقت از خطای و اسرار  
انکه همدش به تنک و ناموس خود سو کند معجزه و از عقیقه که از ماهی  
وماره ستر میکند و از حکومتی که محض آسایش خلق بینگش میدهد **حکومت**

عاج را بریدار **قطعه**

ز بهار از حکومتی که ز شاه مملکت را خرد بهشتی ز ر  
که نکو کتم بخلاق خدای نیز بر پیش زور باور حزن

**تعجب**

تعجب از کسانیکه چند ساعت متوال بدوی یک ماهه حروف می  
و عجبت ز ناسیکه چند ساعت بدوی هیچ سخن می مانند

**قطعه**

عجب این بانوان که بهجوده نو نمایند داستان کهن

سب و روزان

سب و روزان برای نقطه هیچ و سرایند صد هزار سخن

**لطیفه**

زنان پیر پند خوب میدهند چرا که دست روی بکار ندارند

**فرد**

هر که او تنبلی است با عاجز هست دایم مخم و واعظ

**تمثیل**

چنانکه کفشک را اندیشید از نیت که انچه کفشی مید و زب خود پیش  
واعظ هم در خیال ان نیت که انچه میگوید بجای آورد

**قطعه**

عجب دارم از واعظ سیک ری که حق را انچه گوید نیارد بجا  
چنین واعظان که نکو بگری همانا ندارند ترس از خدای

**پند**

باید بگویی پند داد که ان عمرت کبره نراسیکه همان اعتراض غایت

**نیت**

دار باید چنان کسی را پند که روان پند باشند و پیوند

**لطیفه**

مرد مراد خود گفتن اسان تراست از خاموش نشستن

**فرد**



عقدان را ضار و فتنه خویش است  
که چهره در حق خویشین باشد

### بیان حقیقت

هر که را دامادی نکو بدست افتد پیری نیکو یافته و اگر دامادی بد باشد

دفعتری کم کرده

هر که را مهربان بود داماد پیری اهل یافتن است مگر

لیت اگر هست حاصل و نا اهل کشتن از وی تلف یکی رخت

### بیان واقع

دو کس بسیار خوش بخت و مسعودند مردی که ناصی بسیار پند و زن که

هیچ ناصی نپند

### تطه

عالمی آنچه مرد را هنر است از برای زنان بود آهو

شهرت و خور و جرئت و غم است پس مواضع که هست خلق نکو

### لغز

در میان رویان قتالی شایع است که آن یکدیگر بطریق لغز و پند

کدامین ماه زنان مکر سخن میگویند مخاطب متحیر میماند باز در جواب گویند

در ماه شباط بسبب اینکه بیست و هشت روز است

### نور

هر فسانه تمام شد لیکن سخن بانوان تمام نشد

### سوال

شخص

شخصی بد مهربان و مادر پندش در یکروز مرده بگریه یا بخندد

### بیت

ای که خواهی عروس زیباروی الحذر از عروس مادر راوی

### تشبیه

چون مردی بی بضاعت زنی فقیر عقد کند کوسنی و تشنگی را نکاح

### بیت

زن مهر را بخیال بود تشنه که خور را بر و بر داشته

### مسئله

شرط عقد صحیح آن است که باید مرد کور باشد و زن کر

### بیت

مرد باید که عیب زن پوشد زن نباید عروشد و بخوشد

### تأصیف

اکثر زنان خوش روی آنچه پیش از آشنائی و اندوختن بعد از آشنائی

### بیت

آنچه اند و حتی بچندین سال صیغائی سیاحتی پامال

### ادب منزل

زن و نوکر بر مثال ساعتند هر روز کوی می خواهند

### قطعه



سرمه را اگر ستم نکنی بر تو ز ایشان ستم رود بسیار  
زن و فرزندان و نوکند ایشان که بشخص زبون شوند سواش

### سوال

دو عاشق یکی چنان معشوق مطلق است که معشوق هر جا رود و با هر کسی  
نشیند عاشق را بروی تعویض نیست و دیگری چنان عنود است که اگر  
معشوقش قدری با دیگری برآید هزار بیچاره و سرزنش او را گوید از این  
دو نفر کدام بخت عاشق ترند و معشوق از کدام مهربان تر

### بیت

خواهی که نگار از تو کرد خوشتر هرگز تو مشو بیار و بگریش عسود

### تکلیف

عاشقان طایفه سخت عجیب اند کمی را دوست میدارند که خوشتر و پاکدل  
است  
انگاه بر او خشمگین می شوند که چرا بخوانشی ایشان تن در عینده

### بیت

غضب عاشقان معشوقان هست باران نگاه تا لبان

### حیرت

غضب المشاطه الربیع  
نشان حماقت چند چیز است سر آمد همه آنکه سرخوردند بگری فاش کنند  
توقع کم و ستر نماید

چون تو سرخورد عینداری نگاه دیگری را از چهره می بندی گناه

### ادب

صحبت مانند تجارت است هر کس با سر مایه داخل شود سودی ندارد

### قطعه

مرد باید که در که صحبت هیچ اظهار فضل خود نکند  
هر چه آید بگویش از بد و نیکی همه دارد نگاه و مرد نکند

### حکمت

دانا کسی است که از آموختن منت نیارد و از آموذاندن رقت نباشد

### بیت

مرد دانا را باشد هیچ عار استقادت از لب آموز کار

### تعریف

احق را چون بستانید باور نماید و احق تر آنکه خود را ستایش کند و بگوید

### بیت

مزايش دهد  
هر که خود را ستود سرور کل اندر و نش حق بود چه دل

### حکمت

مهر چها شتاب نخست امق خود را روشن نماید آنگاه بافاق دیگر  
چهره کشاید

### فرد

هر که ترتیب کار خود ندهد دیگر با نظام نتوان داد

### حکمت



انکار عالمه تا با هم جمع نشوند هیچ قدر بیدار نخواهند کرد

فرد

قوت و اقتدار بی پایان باشد اندر معیت افکار

مدنیّت

هیچ مدینه بکمال انسانیت نرسد مگر آنکه افرازش هر یک هبت

حاضره خود را فدای هبت سایره خواهند و بجای شخصی بر بقای

نوع رانند **قطعه**

وحدت نوعیه باید جست زانکه جز یکی نبود مروان آدمی

انکه جان خود را اند ز خلق آدمی نبود بجان آدمی

پولیتیک

دیوکت و یلینکتون کوید نشان سردار کافی آن است که هرگز نت

بجنت ندهد که منافع و غنائم فتح هرگز و فائز و خسارتی در

نمیکند **قطعه**

ایکه آسایش جهان طلبی صلح بهتر ز جنگ در هر حال

زانکه فاتح اگر چه یافت ظفر از عدد و بیشتر شود یا مال

پولیتیک

جنگ بسیار بیچارگان را از میان ببرد و بیچاره بسیار عید

می آرد **فرد**

نا توانان

نا توانان بجنگ گشته شوند و آنکه بر ناست نا توان کرد

سیاست

نگاهداشتن عساکر در سخت سلاح سبب عدم وقوع جنگ است

در خطبه اردشیر بابکان است که بسیار خون ریختن بود که از خون

ریختن باز دارد **فرد**

هر خراب موجب آباری است هر پیشانی دهد خمیتی

نیاس

هر حکومت و سلطنت چون منسوب بتقدیر و ملکوتیت نیست

هر که باشد و هر چه باشد نتواند بطور مطلق جهان را منظم بدارد

پلیت

هر حکومت که ندارد تقدیر خود بران نظم نباید تاسیس

پولیتیک

در میان کاستنها ضرب المثل است که مصالحه اشرار از عذاب احرار

اشنع است پس وقوع جنگ بلا درنگ به از بقای صلح مقرون به تنگ

فرد

مردن با نام از آن زندگ به که معیاره و تنگ است چفت

انترلیت

صاحب اراضی مسطحه قلجیال را سهولت مالک میتوان شد



و کلید استیلای هر مملکت سواحل بحری انجا است

### بیت

هم مگر بیند او بخواب ظفر <sup>انکه برکوه و قلعه هست</sup> سفر

### قد رت

نابلیون اعظم که اسلوبش در اروپا مسلم دارند و ثالثه <sup>است</sup> اثناف اسکندر و جلیوش شمارند در فضیلت عزم گوید خواستن توانا

و او کسی است که لفظ ایمپا سیل یعنی غیر ممکن را از لغت فرانسه

### قطعه

آدمی راست اقتدا و عجب <sup>بسترد</sup> که هر انچه خواهد او بکند  
آب در بای قار خشک کند <sup>هم که بیستون زجا بکند</sup>

### دیانت

نابلیون بعد از حرد و تبصیر کرده پاپ از منکشان حرد الباب  
تا چار از اعاده دیانت مسیحی شد هم او کوید طرح دولت عثمان  
اساس امپراطوری عالم است چرا که روسای انها از دیرگاه  
تا کنون مناسبات روحانیت و روابط تقدیر در قالب سیاحت  
ریخته اند و هیچ دولتی در روی کوه زمین حایز این شرافت و

### بیت

اهمیت نیست <sup>سلطنت را تخم از این برکت</sup> قاتل و مقتول هر دو جهشت

### انزلیت

اساس قدرت المانیا و اطیش بران است که همیشه در تحفظ  
هیت بجو عذر خود میگویند و هر کو قوای خویش را ببقا طبعید

### قطعه

پراکنده نمیکند <sup>هر که خواهد سلامت کشور</sup> لسنر خویشش نیز پراکند  
و انکه تقرب کرد قوت خویش <sup>قدرت اندر اساس ملک افکند</sup>

### پولایت

سیاسیون در تحقیق عر و دول و عالم وسیع طایفه اند بطوری که  
هر دولت بر مشایبه شخص واحد ایام و کاردت و سن و نشو و نما و  
انخطاط او چه وقت پوره و ابتدای ظهور و شوکت از کجا آمد  
و نهایت ان یکجا انحصار در باب اسلام منقذ اند بر اینکه هنوز  
نشو و نمای طبیعی خود را نکرده و طرح خود را ظاهر ساخته است

### فرد

از این ختم رسل هر نا اهل <sup>بیخ و بن کند و هنوز است بجا</sup>

### سلامت

بطریقی در هیچ رزم عزم بابتداران نداشته و مقاصد مسالمت را  
مواقت و نمود و میگوید هزاره ضرر و خسارت دولت فاتح از طرف

### قطعه

مقابل عجز است <sup>مقابل عجز است</sup>



هیچکس از بند و صوفی نبرد که هر غالب است یا مغلوب  
صبر و قیامت است در هر حال بیشتر زانکه مستور و منکوب

### لطیفه سیاسی

خون را بخون نباید شست بلکه آب باید حست اصلاح خطا بآب است  
نه بخلای دیگر **فرد**

مهر را جز با طغ جاره جوی زهر را با دزهری باید

### حکمت

ظلم مصدر راست و ظالم و مظلوم هر دو از ان مشتق اند بنابر ظلم از جهل  
و قی بر انداخته می شود که با ظالمان ظلم نکند یا مظلومان حق می گویند  
چون جانوران عدوی هرگز سیران ظلم کردن نمی گویند همان به که مظلومان  
از قبول ستم ابا و استنکاف و رزنده تا اشد اذات حدود کرده و حق  
محموظ ماند **نظم**

حقیقت دانی حقیقت با حوج ان ستم کار آبی از بار

حقیقت ما حوج ان ستم دیده که شود طعم چنان خوشخوار

ظلم را بر مدار این دو بود باید این هر دو را نمود انکار

### اشعار

دولت انگلیس که از بلیت جزیره مرود و طبیعت از کنار بحر محیط  
بر خواسته اعظم مالک آسیا را مستور ساخت و دولت عظیم را بخشید و خود

عظیم

عظیم انداخت و خطم بسطه هند و ستان و افطار سایه را با عیال  
سپین و آوین کرد و با بجان ندید و نیروی باز و جلاوت که ز صیبا  
در خلفه استیلای خود در آورد در سایه این دو کا بود که هر دو نتیجه  
مسالت و صلح است رونق تجارت رواج صنعت چهره افراد ان  
ملت این دقت را بخوبی یافته اند که لاجل الامر للملک السلم

### نظم

یادشاهی که صلح جوی بود آب او دایما بجوی بود  
ملت شاهی که او سلحشور است دایم اسایش از دلتش دور است

### پند

شناخته ریاست بحقیقت ان بود که اول نفس خود را اصلاح کرده باشد  
تا اگر دشمنان بر وی کینه دشمن در وی در دامنش بنا ویند  
و ضرب انقلاب داخلی بخندین عربیان خارج پیش است

### فرد

در دست دشمنان در وی تو تا <sup>اسیر</sup> کی باشدت ریاست بیرونیان سزا

### آداب ملوک

پادشاه خادم ان باشد که ندید کارها پیش از قیامت  
و ضیق مکت وقت بفرماید و قبل از وقوع شر و عذرت خط  
دیگران در خوانم کارها داشتند او در مواقع ان با صواب رای دور بین

ملک از عیال و قوی متضاده است



رسیده باشد و بدیدار او از دروازه ایل فکرته بپردازد که اول الفکر اخذ

فسر

چون گشت نقش و افترناکها <sup>بدید</sup> یکسان شوند عامل غافل بخور

و عاجز تر ملوک آن است که از عواقب کارها غفلت در نزد مهمات <sup>امور</sup>

و اکت را خوار گوید و فرصت غایت کند همیشه چاره نرفته را روی

و کاری دستور پیش آمده بچاره متردنی و پشیمان گردد و در کارها

سراسیمه و حیران ماند و از بی شافقتی قول ویراکت رای غرضی

نقاز نیاید نگاه کار از دست و ماهی از شست پروی شد نزدیک

خود را بجنایات مهم سازد و در حق دیگران بدید آورد

قطعه

مرد باید که از خرد نگردد از کار را بر اول بار

لاخیر چون که غایت بین شد نیست اقبال شخصی را در بار

دقیقه

همیشه تنها بودن آسان تر است از آنکه هیچوقت انسان تنها نباشد

بیت

به تهائی توان خود کرد بسیار ولی نتوان هدیه داشت یار

تنبیه

حیث حقیقت شجاعت و شتاب مردانگی است

چون بپرس

بیت

چون در هر مرد هول مردانگی <sup>است</sup> عیدش مستمر که آن مرد جوانکی است

حکمت

هر مثل حکیم گوید از خرمقون در مدار جوی کمتر از افق مستوی <sup>نفسیت</sup>

از آنکه علت ضعیف را در زمان مدید تا اثر برایت بیشتر است <sup>انسان</sup>

از علت قوی در زمان قصیر اما الزید فید هب جفا و اما اینفع

قطعه

هست کار زمانه بر بدیج <sup>بود</sup> لاخیر خود را از شد کمر

ز این سبب علت از ضعیف <sup>بود</sup> چون تراخی در او است بنور غم

حکمت

هو که آتش فتنه افزوزد خود در میان بسوزد و آنکه سخن چینه

فرد

در بوته سخن نشیند که آخر در آتش بسوزد همی

لطیفه

بجام بودن برای مرد بهتر کی با برجامه بودن

فرد

هر که را نیست جام اندر بر بهتر از جامه در برنا کس

تنبیه



حسد در خویشان جوهر است و در بیگانگان عرض بزرگی در  
الاقارب کالغائب و نماید دشمنیها از دوستی تولید نماید  
چنانکه گزدم آن بدین مردم پدید می آید

نور

نیزار از خصای نزدیکان که بت باشد از دم گزدم

لطیفه

دشمنیها از دوستی خیزد و جمعیتهای پریشان انگیزد

بیت

دشمنیها از دوستی خیزد جز آخر خارا نکیزد

حکایت

گرمای در عفو و پوزش استوار جویند و در خطا اعتذار گویند  
اما ایمان کینه در سینه نگاه دارند و نگاه خود بکردن دیگران  
گذاردند عفو و عفاف از شمه اشرف است و انصاف سر و سر دفتر او

بیت

عفو باشد شمه اشرف . سروصاف را شرف انصاف

لطیفه

عالمی علی چون زینور نیست و غسل من استغنی بعلیه و العلم

العل فان اجابا والا رطل بیت

میکنند

میکنند علم عمل را فزاید که جوابش ندهد رفت از یاد  
تنبیه

زاهد که بدین دنیا فروشد مودی است که خدایه زنان پوشد

نور

زاهد که بدین دنیا فروشد دین را زاهد نبود که تعبیر بدکار است

تذکره

چون از هر طرف دشمنان بر تو هجوم آورند تو خود را از میان  
لنگار کش و با ایشان مطاوعه نکن که عنقریب بهم حلات کنند

بیت

و تلفات ببیند که گرفته بشکرت دشمن خلاف به شمشیر خویش تو سبک در غلاف

موعظه

مدح روستان مغرور مستور و بدین دشمنان دینور مهابت و در چشم  
ملکشی و بکوش تا عیب خود بر طوف کنی و استغفار و فضیلت و شرف

تلمیح

مدح و قدح گمان هیچکس متوان جا که بهتر از هر کس حال خویش میباید  
فضیلت است که هر نفسی را شرف بخشند بکن تو کسب فضیلت هر آنچه توانی

نصیحت

هر که در کار خویش کسالتی خواهد بنزد روستان بخشایش آورد



حکمت

خواستی است

هر که در عیب دیگران گوشت دیده از عیب خویش پوشت

حکمت

حکیم را بحال جاهل احاطت کامل باشد که خوران عرصه دیده و جاهل از حال حکیم غافل و زاهل بود که بافق او بر سیده

نرد

مردان را بحال جاهلان هست احاطت چون بحال مقلان

تنبیه

نگار عذر گناه است نقض توبت تا چند توبت

نرد

چند عذر آوری ز هر گناه که بود عذر از گناه بتر

تنبیه

هر که برای گناه خود عمل چینه گناه دیگرش در عدل عمل نشیند

نرد

هر که پوشد گناه خود بر روغ میکند او یکی کند رادو

حکمت

درخت ایمان بیخشی یقین است و شمشاد دین و شلختی زهد

و پرهیز

و پرهیز و کلمه حیا و تمیز و نمرش سخا و جور و آتش علم و هندی آسایش

بناست و با عیان نشی نداشت

ایمان کلی بود که بود کلانش یقین سخاوت همه عبارت و برگشت بود حیا  
آتش زنجویار علوم و هدایت است جور و سخا است می توانی در پیش نهاد

لطیفه

لا یقبل الحدید الا الحدید (نبرد عشق را جز عشق دیگر)

پند

وسعت خلق بر از وسعت رزق است الدهر و کلاب بد و مر به

تنبیه

این چنین است حالت اروار که گهی کل دهد تو را که خار

تنبیه

آنکه کن بش پیشنه ها باشد بصد قش اعمار نشاید

تنبیه

بیشتر خویشی هر که ساخت دروغ هم بصد قش نماند ایچ فروغ

تنبیه

مضرت یک دروغ از روم بزنک و از چین بفزنک سرایت کند

نرد

ضرر یک دروغ در عالم هست سهری تو از لیه و صد طاعون



عبرت

کار حلشید نشینان و چالو یان دروغ زنی است و عدا همنه کاری  
 و مسخری و افترا بینی چون یکی از ایشان بچرخه در آید نخست گوید  
 تازه دارم انگاه هر چه بخوازش مناسب مزاج اهل مجلس آید  
 می راند سپس آغاز میکند بچالوسی مثلا میزبانو بحسن یوسف  
 می ستاید اگر چه بسیار گریه المنظر باشد طعامش را از لندی می ماند  
 بهشت می خواند اگر چه بیت اللطف را ماند اظهار حیرت  
 و کردارش نماید اگر چه بیهوشی و هذیان است غیبت دیگران را  
 تصدیق میکند اگر چه محض بهتان است باری حاشیه نشینان را  
 با هر مزاجی مزاج باید و این صفت حاصل نگردد مگر با پسند  
 و در نالت فطرت و فزو مایکی بسیار و تحمل هر گونه خواری و عهد  
 لبی بهتر آنکه در سایه درخت خورد عیش راند و برخوان کسان  
 و به بساط این وان نما

قطعه

هر که آید از مروجان کسان که ستوی یابی خست هرواکی  
 هر که برخوان ناکسان نیست زلت آورد و را سبان مکی

لطیفه

آنکه غیر تو را سنده است با تو مانند است عبد غیرت خرمثلت

بیت

هر که

هر که نان کسی دیگر بخورد

پند

آن کسی که بوزانکوهش کند بیشتر مشاعران شوتا آنکه زبان به  
 و ستایشش گشوده و تشویق سفاقت نموده افزع بمن بصیبت  
 کامن بز هوش  
 نیک فرمود آن رسول امین  
 که اهو شوایو جبر خدا حبیب

نکته

محبت و صفا چون در راه خدا باشد پائیده و باقی است و با پسند  
 بدان و فا کردن و اگر از بهر دنیا است وفای بدان شرط مرد و نیست  
 که الوفا لاهل العده

فرد

هر شبانی وفا بکرت کند او خیانت بکوستند ان گز

عبرت

مآل کار و عاقبت حال ستمکاران بغی بیشتر جز وبال و نکال نیست

فرد

محبوب چون پیر شود بیشتر کند کالی بسبق البقی الی حین شنوان

نکته

ابتدای قومساقی است بتوجه است و انتهای آن بمن حیه

کلام الملوك



نعمه المجاهر كروضة على مزيلة

بیت

آن بی هنر که ز سرافکند کاویست که غیور افکند

پند

بویبر العقل ان طرح عنك واردات المهور بمزایر الصبر

بیت

خو رند مردم بصبر و شکیب کند دور از خود بدای <sup>محب</sup>

تلییه

نیکیخت در دنیا ان کوی است که امور خود را بر پایه عدل و در انصاف  
و روی خود را بر آشتا و بیگانه کشاد کاجرم خدا ایقالی اسباب <sup>تعیینش را</sup>  
در این آرام جای ساخته دارد و موحیات سعادتی را در بهشت

مطامه

نیکیخت ز خانه انکس نیست که خدایش مال و مال دهد  
نیکیخت ان بود که در عالم کار خود را بر اعتدال نقد

تشویق

ای را جنبه حیوان بخوردن و جنبه انسان بخواندن برپا است

مستمع

مست الکتاب فی سبع عشر شهر ربيع الاول ۱۲۶۷ هـ من الحجۃ النبویة





۸۲۴

